

هو

دیوان
عارف صمدانی

زرگر اصفهانی

بانضمام اشعاری از بزرگان ادب و عرفان اصفهان

هزاران گوهر و لاله ترا ز زر
نهان گردیده در دیوان زرگر



زیر نظر عماد العارفین حاج میر طاهر

باهتمام کلکعلی

مرکز پخش: اصفهان خیابان حافظ
کتابفروشی مشتاقی

دیوان زرکراصفہانی

بہ سعی و ہاستمام :
حاج سید حسین میر طاہر (عماد العارفین)

دیوان زرگر اصفهانی
چاپ سوم
مهر ماه ۱۳۶۴
تیراژ ۲۰۰۰ جلد
چاپ مشتاقی - اصفهان
حق چاپ محفوظ مؤلف است

چو فلک معرفت در بحر عرفان لنگر اندازد
 بهین غواث اندر قعر خود را با سر اندازد
 پی کنکاش مروارید غلطان میکند کوشش
 سزاوار است گریختش بدامن گوهر اندازد
 بهر غوثی که زرگر میکند اندریم عرفان
 همی گوهر یکف از هم گنان افضل تر اندازد
 بلی چون زرگرا ستاد است اندر عقد گوهرها
 زابداعات فکرش طرح را نیکوتر اندازد
 شود خورشید رخشان، مات و مه مبهوت، از حیرت
 عروس طبع زرگر گر که از سرمعجرا اندازد
 قلم اندر کف زرگر ز فرط موشکافی ها
 بهر سطری دو صد معنی بجوف دفتر اندازد
 عروض و قافیه در جویبار فکر موزونش
 بنرمی لرزه بر اندام سرو کسمرا اندازد
 زمعنای بلند شعر زرگر شود آگه
 چنار چهارباغ آتش بجان خود در اندازد
 روانی را اگر زاینده رود از شعرش آموزد
 کجا خود را دگر در گودگا خونی در اندازد
 مقام شامخ در قله عرفان بودجائی
 که عنقای خرد تا پایه قدرتش پر اندازد
 نیازی نیست آن رند قلندر را بمدح کس
 بیوید عود را اگر کس درون مجمر اندازد

نیا ردکس نهفتن بوی مشک ناب را اکبر
 که از صد پرده بوی خود بیرون مشک ترا ندازد
 عما دالعا رفین پیرم نفس فرمود تا گویم
 که زرگرد دل از اشعار شیرین شکر اندازد
 حسین نام و حسن سیرت علی صولت نبی فطرت
 رجا دارم که بر چاکرنگاهی دیگر اندازد
 محب آل احمد را بمحشر خالق اکبر
 ز صدق وعده اش مفرش بپای کوشرا ندازد



هر که بر آن روی زیبا یک نظر نظاره کرد
 پرده پندار او هام هوس را پاره کرد
 مطمئن شد قلبش از ایمان بذات ذوالجلال
 تا که ذکر خویش نام نیک او همواره کرد
 چاره بیچارگانی و این عجب کاندرجهان
 عشق رویت بنده بدبخت را بیچاره کرد
 درد مند عشق را دست طبیبان چاره نیست
 عشوّه معشوق دردش را تواند چاره کرد
 زال دنیا غازه ها مالیده بر رخ جا به جا
 غمزه ها در کار مردان ره این پتیاره کرد
 از طمع بگذر که حرص و آرز رنگ مرد را
 با همه مردی چورنگ کودک گل خواره کرد
 هر که در دنیا بحق خویشتن قانع نشد
 ای قلندر خویشتن را کو بکو آواره کرد
 اکبر کاظمی

هر که دست خویش بردا مان نیکان بند کرد
 عاقبت خود را ز حسن عاقبت خرسند کرد
 میشود محمود آخر هر کسی سلمان صفت
 خدمت پیر خود را خالی از طرفند کرد
 مرتضی بر جای احمد خالما " مخلص غنود
 بهربذل جان کی عاشق فکر چون و چند کرد
 بر سر منبر سلونی گفتن اور مزب بود
 کام اهل را ز را زان رمز مثل قند کرد
 گریبیت بود کنه عبودیت بگو
 کیست آنکو بندگی حق علی مانند کرد
 دولت فقر و فنا را نیست بیم دستبرد
 ای خوش آن مردی که فقرش مردد و لیتمند کرد
 مست و مدهوشم قلندر و را ز شعر نیاز
 هر که مست پیر شد پیرش سعادتمند کرد
 میرزا هر سید خوبان عما دالعارفین
 چون شنید این شعر خاموشم بیک لبخند کرد

فهرست مطالب دیوان زرگرافیه

صفحه	عنوان
۱	شرح حال
۷	مقام عرفانی و ادبی زرگر
۱۷	تاء ثرات زرگر
۲۹	مقدمه بقلم منوچهر کلک علی
۳۰	سوختن ز آتش دل دفتر دانهائی را
۳۱	خواهم اربوسه ز نم لعل لب جانان را
۳۲	برای بردن دل تاب داده گیسورا
۳۳	میکنند ناله با مید و مالش دل ما
۳۴	نه نهی از چه سبب پای به کاشانهء ما
۳۴	با سر زلف بتی تا سرو کار نیست مرا
۳۵	مهی کز اوست همه ناله شبانهء ما
۳۶	گریزد قطرهء از جام ساقی می در آب
۳۷	کرد تا آن رخ جو گل رنگ از شراب
۳۸	نبرد از گریه خوابم تا ترا دیدم بخواب امشب
۳۸	شکر آ میزتورا بسکه لب نوشین است
۳۹	مرا بموی توتا روجود پیونداست
۴۰	هر که خرم بجهان است جهان خرم از اوست
۴۰	رفتی و بی لب جان بخش تو جانم بلب است
۴۱	دلبرم بهر سفر بر ناقه محمل بست و رفت
۴۲	تا زلف را قرار بر خا ریا ر نیست
۴۳	از قد تو ای بلند قامت
۴۳	زلف تو که هر تاری از آن رشته جان است
۴۴	متصور نشود بسکه لطیف آن بدنست
۴۴	اگر خواهی کباب ای ترک سرمست
۴۵	جای بدل تا غم دلبر گرفت
۴۶	بر سرم با تیغ کین یا رستم کار آمده است
۴۶	مرا پروانه سان آتش بجان است
۴۷	بدوزلفت که به غیر از تو مرا یاری نیست
۴۷	کعبه مقصود ما هست سرکوی دوست
۴۸	سروبالائی که جایش در دل است

۴۸	نمی میرد دلم تا در سرکوش مکان دارد
۴۹	درکوی غمت خون زبسن از چشم تراید
۵۰	تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود
۵۰	جان زتن رفته و از دل نفسی می آید
۵۱	جوان بخت آنکه در پیری جوانی را ببرگیرد
۵۱	دلم ز بولہوسی یک نفس قرار ندارد
۵۲	گر قطع نظر از من بیتاب و توان کرد
۵۳	گربی نقاب از بر من یا ربگذرد
۵۴	ما هم ببا مداد چو آهنگ بام کرد
۵۵	آنکه بی می نرگس مستش خرابم میکند
۵۵	زمرجان لببت یا قوت و لعل از آب و رنگ افتد
۵۶	دوش گفتم به غمش در گذرا ز ایندل ریش
۵۷	یوسفی را که دل افتاده به چاه ذغنش
۵۷	دید هر کس دهان خندان ———ش
۵۸	هر طرفی قیامتی کرده بیپازقا متش
۵۸	از لطافت گرز برگ گل کند پیراهنش
۵۸	تا نمودی ای پری رو رخ بمن از زیر زلف
۶۰	کیست در این شہرای بدیع شمایل
۶۰	با یاد تو هرگز نکند یاد کسی دل
۶۰	تا دامن آن دلبر فرزانہ گرفتم
۶۱	بوسہ از قند لبش هر چه مکرر گیرم
۶۱	به روز وصل جان دادم برویش چون نظر کردم
۶۲	اشک حسرت ریخت بس چشم ترم
۶۳	بی خود ز خود از آن صنم پرده در شدم
۶۳	کی هوای حلقہ زلفش ز سرب بیرون کنم
۶۴	ماہ بگویم چسان روی ترا ای غلام
۶۴	سرو جان در طلب بادہ و شاہد بایم
۶۵	اگر بنوازی از مہر و اگر بگدازی از کینم
۶۶	چو کرد لب بمی آلودہ ترک بادہ پرستم
۶۶	آنان کہ ہست خون دل ما شرابشان
۶۷	غزالی را کہ عمری رام خود کردم رمید از من

صفحه	عنوان
۶۸	گفت مژگانش هلاک صیدا ز تیراست و من
۶۹	تارفتی ای قرار دلم از کنار من
۶۹	ای دوست دوست دارم جور تو را کشیدن
۶۹	ریزد ازنا ز زبس ترک جفا جوی تو خون
۷۰	بزیر زلفت آن ماه است یارو
۷۰	زابرو و مژگان دلم خون ای ستمگر کرده
۷۱	ای صبا بوئی زچین زلف یار آورده
۷۲	چشم سیهت راست زابروی خمیده
۷۲	پدر نگذاردت یار من ای زیبا پسر گردی
۷۳	من که جز پیش تو دادا ز تو نبردم بکسی
۷۴	دل دیوانه ام را بسته از زلفش بزنجیری
۷۵	منکه ندیدم آدمی چون تو پری به دلبری
۷۵	گفت تا چند سر ناله کشیدن داری
۷۶	ایدل بی طاقتم در عشق زاری تا به کی
۷۶	همه گر صید بگیرند ببندی و کمندی
۷۷	خرابم کرد چشم می پرستی
۷۸	تو بدین صفت که ابرو برخ ای غلام داری
۷۹	خوبان مصر اگر به وثاق تو رو کنند
۸۰	من مست جام و حدم هذا جنون العاشقین
۸۱	بر آستانه میخانه خاکسار اند. از استاد صغیر
۸۲	سری دارم که جانان را بخاک آستان باشد. از استاد شکیب
۸۳	یا علی مدد. از گلزار اصفهانی
۸۴	ای آفتاب. از استاد همائی
۸۵	گرد بر رخم بندی کز کوی تو برخیزم. از استادشیدا
۸۶	رخ یارودل دیوانه ای چند. از استاد تابش
۸۷	دوری و محرومی از دیدار یاران مشکل است. از استاد موافق علی شاه
۸۸	یکی گفت از دوران نا امیدم. از استاد مسرور
۸۹	درد دل از حد گذشت و یار نداند. از استاد اصفهانی
۹۰	چگونه روم از سر کوی تو. از استاد حقانی
۹۱	وصل جمال یار ندارد بدایتی. از استاد هدایت اله خان
۹۲	رفتی و رفت از کف من اختیار من. از استاد مكرم

- ۹۳ ناشد قدح کش از خم عشق آرزوی ما . از استاد مجلسی
شبی گریم شبی نالم - ز هجرت دادا ز این شبها . از استاد مشتاق
۹۵ غمش در نهانخانه دل نشیند . از استاد طبیب اصفهانی
۹۶ خوشا بطرف چمن روی دوستان دیدن . از استاد وحید دستگردی
۹۷ خطاب زمین بوسائمه طاهرین (ص) . از استاد داماد اصفهانی
۹۸ ای آفتاب و ماه و غلام کمین تو . از استاد عاشق اصفهانی
۹۹ کاش راه زندگی در پای دل خاری نداشت . از استاد الفت
۱۰۰ سرخوان وحدت آنم که بدل صلازدم من . از استاد صفا اصفهانی
۱۰۱ باورکس نشود قصه بیماری دل . از استاد رفیق اصفهانی
۱۰۲ از خم زلفت دلم نه در گله باشد . از استاد نوید
۱۰۳ نیمی از عمرگران رفت و سبکبار شدم از استاد سپنتا
۱۰۴ ماه ندیدم بدین طلایعه وزیبا . از استاد محزون
۱۰۵ زمن گرت نبود با و را انتظار بیا . از استاد غالب اصفهانی
۱۰۶ خوشا آنکس که بعد از زندگانی . از استاد صفائی
۱۰۷ هرکس در این زمانه بکف سیم وزر نداشت . از استاد پروانه
۱۰۸ سخن سنجی که ایراد از خدا کرد . از استاد صفا
۱۰۹ حکمت روزه . از استاد شکیبــــــــــــــا
۱۱۰ امروز هرکه پای زکوی تومیکند . از استاد نیر اصفهانی
۱۱۰ چون نقش روی توام در ضمیر میآید . از استاد فروغی مبارکه
۱۱۱ در مذمت احتکار . از استاد انواری دستگردی
۱۱۲ ایکه باتیرنگه قصد دل ماداری . از استاد کاظم اصفهانی
۱۱۳ روبوسی بارگاه کبریا آورده ام . از استاد عارفچه اصفهانی
۱۱۴ جهان را جوی قدر مقدار نیست . از استاد سالک پیر اصفهانی
۱۱۵ بدل افروزی روی تو گلستان نرسد . از استاد داعی
۱۱۶ در خواب بدیدم که لب من به لبی بود . از استاد غمگین
۱۱۷ آن صنم در رفتن خود هر چه شد تدبیر کرد . از استاد داعی
۱۱۸ هرکه لاف از دلبری زد دلخواه آید نیاید . از استاد سرخوش
۱۱۹ ما را بخود از عشق تو پرداختنی نیست . از استاد ثاقب
۱۲۰ خـــــــــــــزان . از استاد علی مظاهری
۱۲۱ جانابری از جور بعالم چو هما باش . از استاد سیفی
۱۲۲ یاد از آن شام که از بوسه گرم پدرم . از استاد جمشیدی

- فرمایش حضرت علی (ع) در جواب متصدی بیت المال. از استاد بصیر ۱۲۳
- زبس مردان حق لذت برند از دامن شبها. از استاد رجاء اصفهانی ۱۲۴
- نماز عاشقان بی بت روانیست. از استادانسی اصفهانی ۱۲۵
- زمنون باز پرسیدند خیلی. از استاد سلیمانی اصفهانی ۱۲۶
- زلف خود را دام کرد. از استاد شوقی اصفهانی ۱۲۷
- با عشق زاده ایم. از استاد روشن اصفهانی ۱۲۸
- دل بشوی از هر چه هست ۱۳۰
- لطف دوست. از استاد اشتری اصفهانی ۱۳۱
- کوتاه نظر. از استاد معرفت ۱۳۲
- غمهای عالم. از استاد جواد لاجوردی ۱۳۳
- حشمت فقر ۱۳۴
- ایضا " ۱۳۴
- ای گل جهان عشوه گری تاجهان تست. از استاد بی ریا ۱۳۵
- نقش هر پرده ای که پیدا بود. از استاد آتشی ۱۳۶
- پنداشتی که ازستم دهر خسته ایم. از استاد آتشی ۱۳۶
- بیار باده که آمد بهار بهجت خیر. از استاد طلائی ۱۳۷
- زرگرا اصفهانی ۱۳۸
- سلطان عصر شاه زمن کعبه الانام. از استاد نعمت الهی ۱۳۹
- تاکی از غم بحر خون بینم کنار خویش را. از استاد بدیع زاده ۱۴۰
- هر گل که باغبان بر تو دسته بسته است. از استاد منعم ۱۴۱
- تا بقا این آسمان از داوود دارد. از استاد هم تیار ۱۴۲
- نالهای میشکند پشت سپاهی گاهی ۱۴۳
- پستی و بلندی. از استاد خلیلیان ۱۴۴
- در دل چراغ علم گرت پرتو افکن است. از استاد صغیر اصفهانی ۱۴۵
- شعر از زبیده جهانگیری متخلص به شبنم ۱۴۶
- " " " " " " ۱۴۷
- هر کس که دل بمهر توای دلبرابه بست. از استاد مقدس ۱۴۸
- قصیده یکصد و چهارده سوره قرآنی در مدح یعسوب دین امیر — ۱۴۹
- الموء منین حضرت علی ابن ابیطالب (ع) از استاد دقانی مبارکه

- افسرده و پژمرده شد از بسکه دید آزار دل. از استاد هژبر پیام ۱۵۶
- رباعی - قطعه - رباعی - قطعه . از استاد هژبر - پیام ۱۵۷
- هــوالله . از استاد سید رضا بهشتی - دریا ۱۵۸
- هــوالله . از استاد هاتفی قهفرخی ۱۵۹
- هــوالله . از استاد خسرو احتشامی ۱۶۰
- هــوالله . از استاد عبدالکریم بصیر اصفهانی ۱۶۰



بسم الله الرحمن الرحيم

غلامه‌ای از شرح حال زرگر اصفهانی

از آقای محمد حسن اصفهانی متخلص به " زرگر " با همه معروفیت و قرب عهدی که نسبت به زمان ما دارد، ترجمه حالی بتفصیل و شرح، بر جای نمانده و بروزگار ما نرسیده است، نه اینکه تذکره نویسان بوی نپرداخته باشند که اتفاقاً در چند مأخذ ادبی و تاریخی نام او آمده است، دریغا که همه باختصار برگزار کرده‌اند.

صاحب مجمع الفصحاء (۱)، تنها به نام و تخلص و سال وفات او که ۱۲۷۰ هجری قمری است اکتفا کرده و محمد حسن خان اعتماد السلطنه درتالیف خود بنام الماثر و الاثار (۲) از وی چنین یاد نموده: " آقا محمد حسن

۱- مجمع الفصحاء رضا قلی خان هدایت جلد چهارم صفحه ۳۴۱ چاپ امیرکبیر.

۲- الماثر و الاثار تالیف اعتماد السلطنه، صفحه ۲۰۵، چاپ سنائی.

زرگر ، از شعرا مشهور بود و عنوان مشغله خود را تخلص قرار داد ، وفاتش در سال ۱۲۷۰ اتفاق افتاد ."

مرحوم دکتر خیام پور ، برای شرح حال زرگر ، غیر از دو کتابی که ذکر آن گذشت دو مآخذ دیگر را نیز یاد میکند یکی تذکره مدایح معتمدی و دیگر حقیقه الشعراء احمد بن ابی الحسن الشیرازی معروف به دیوان بیگی (۱) که اتفاقاً این هر دو کتاب نسخه خطی است و بطبع نرسیده است .

و اما دکتر خیام پور با همه دقتی که در تالیف بسیار سودمند و مغتنم خود بنام فرهنگ سخنوران بکار برده ، از ذکر مآخذی دیگر ، در شرح حال زرگر غفلت نموده است ، چنانکه گوئی این کتاب بنظر آن دانشمند فقیه نیامده ، در حالیکه از همه مآخذ مفصلتر به زرگر پرداخته است ، و ایمن کتاب ، دانشنامه (۲) تالیف عارف فقید ، محمد باقر الفتا اصفهانی است .

در کتاب دانشنامه ، در مقدمه هفتاد و هشت غزل برگزیده که از زرگر به چاپ رسیده شرح حالی نیز از وی بقلم استاد علامه فقید جلال الدین همایی آمده است (در یک صفحه قطع رقعی) .

و اما ، در بین اهل تحقیق ، رسمی است قدیم که برای شرح حال رجال علم و ادب ، علاوه بر مراجعه به تذکره ها و ترجمه احوال و مآخذ دست اول ، آثار آنان را مورد مطالعه قرار داده ، خصوصیات صاحب ترجمه را از خلال آثار و اشعار استخراج مینمایند و اما آثار زرگر در این قسمت چندان راه گشا نیست که او در عین اینکه احساسات پاک و عواطف تابناک خویش را بیان

- ۱ - تذکره فرهنگ سخنوران تالیف دکتر خیام پور صفحه ۲۴۷ ، چاپ تبریز .
- ۲ - دانشنامه ، شامل شرح حال و منتخب اشعار غبار همدانی ، استاد همایی سنا ، زرگر ، آقا شیخ اسدالله قمیشه ای ، نیاز جوشقانی و عده ای از شعرا اصفهان و همدان است که برای نخستین بار در سال ۱۳۴۲ هجری قمری در اصفهان بطبع رسید .

کرده ، چندان به " خود مادی " خویش نپرداخته و از شرح و بیان موارد و مسائل خصوصی زندگی (مسائلی که مابین همه افراد کم و بیش مشترک است) استنکاف نموده است .

بهر تقدیر از مجموع اطلاعاتی که در بارهٔ این سخنور سخن گستر ادیب لطیف بما رسیده ، چنین استنباط میشود که نامش محمد حسن بوده و عنوان شغلی خویش را تخلص قرار داده و این معنی را در مقطع غزلی ، بصورتی دلپذیر و دل انگیز ادا نموده است :

خواست بهای بوسه ، زر ، ازمن و من نداشتم

گفت : نداری از زری ، پس تو چگونه زرگری

گرچه زرگر چند سال از دههٔ اول سلطنت ناصر الدین شاه را درک کرده ، اما اوج زندگی و سخن پردازی او به دورهٔ محمد شاه قاجار اختصاص دارد و با شعرایی مانند وصال شیرازی ، حکیم قآنی ، همای شیرازی ، مسکین اصفهانی پرتو اصفهانی ، شهاب لویی اصفهانی و میرزا محمد سعید فدای اردستانی معاصر بوده است .

هنر زرگر در ساختن و پرداختن غزل بسبک عراقی است ، گویی بانواع دیگر شعر کمتر توجه داشته ، تنها یک قصیده از او در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گرجی حاکم وقت اصفهان بروزگار ما رسیده است با این مطلع :

ای نسیم روح پرور بوی جان آورده ای

بوی جان ازکوی آن جان جهان آورده ای

که البته حاکی از کمال قدرت و تسلط او در قصیده پردازی است و معلوم می دارد که در قصیده نیز ممارست و ورزیدگی تمام داشته و از این دست سخن

بسیار سروده است ، زیرا قصیده بدین پختگی نمیتواند اول سخن و آخر سخن شاعر باشد. محتمل است که خود بنشر اینگونه آثارش در تذکره ها ، رغبتی نشان نداده و خواسته است غزل سرا یعنی ستایشگر دل و عشق باشد نه قصیده پردازد ، که عموم قصیده پردازان باستثنای دو ، سه تن مداحان زر و زور بوده اند.

بعرض رسید که زرگر ، غزل سرای توانای سبک عراقی است و در این طریق از دو شاعر بزرگ پیشاهنگ عراقی شیخ استاد سعدی و خواجه عارفان حافظ مدد گرفته ، اغلب باستقبال آنان رفته است ، مخصوصا از انفساس قدسیه شیخ بزرگوار بسیار کسب فیض کرده ، با ریاضت و ممارست ، این توفیق را یافته است که هم از حیث لفظ و هم از جهت معنی در بین پیروان سعدی مقامی والا و مکانتی بسزا یابد. برای نمونه مطلع چند غزل را که زرگر از شیخ استاد استقبال کرده است میآوریم ، خواننده سخن شناس خود به میزان استعداد و قدرت طبع زرگر پی خواهد برد.

زرگر: سوختم ز آتش می دفتر دانایی را

سعدی : لا ا بالی چکند دفتر دانایی را

زرگر: مرا بموی تو تار وجود پیوند است

سعدی : شب فراق که داند که تا سحر چندان است

زرگر: هر که خرم ز جهان نیست جهان خرم از او ست

سعدی : بجهان خرم از آنم که جهان خرم از او ست

زرگر: سر و بالایی که جایش در دل است

سعدی : پای سر و بوستانی در گل است

زرگر: دوش گفتم بغمش در گذرا ز این دل ریش

سعدی : هر کسی را هوسی در سروکاری درپیش

زرگر: کیست در این شهر ای بدیع شمایل

سعدی: چشم بدت دور ای بدیع شمایل

زرگر: تو بدین صفت که ابرو برخ ای غلام داری

سعدی: کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری

در چند غزل نیز با استقبال حافظ رفته است:

زرگر: جان زتن رفته و از دل نفسی میآید

حافظ: مؤده ای دل که مسیحا نفسی میآید

زرگر: ای دوست، دوست دارم جور ترا کشیدن

حافظ: دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن

و اما چنین نیست که زرگر، در ساختن غزل همه در خط استقبال و پیروی بوده است (گرچه او بیقین عضو انجمن ادبی بوده و میدانیم که در انجمن های ادبی از دیرباز اغلب رسم بر استقبال غزلیات شیخ و خواجه بوده است یعنی غزلی را طرح میکنند و بآن طرحی انجمن میگویند و شعرا با همان وزن و قافیه غزل میسرایند و واضح است که از عهده برآمدن و در برابر غزل شیخ و خواجه قد علم کردن کار هر ناپخته تازه کار تازه چرخ نیست) که زرگر طرح نو در انداخته، در لفظ و معنی بسیار دارد:

عبر از نطقم ببارد گر کنم تقریر زلف

لادن از کلکم بریزد گر کنم تحریر زلف

آنان که هست خون دل ما شرابشان

شد مرغ دل ز آتش حسرت کبابشان

جمعی هلاک ناوک خونریز نازشان

خلق ی اسیر طره پر پیچ و تابشان

ریزد از ناز ز بس ترک جفا جوی توخون

میزند موج بهر سو ز سر کوی تو خون

ملاحظه میفرمائید که ردیف مشکل و وحشی و خشن " خون " را چگونه رام و حتی المقدور ملایم طبع ساخته است .

در باره شعر زرگر و شیوه سخن پردازی و مضامین دیوان او ، سخن بسیار است ، اما ، هم فرصت و مجال نویسنده تنگ است و هم حوصله ها سخن مفصل را بر نتابند ، کلام را بهمین جا ختم میکنم و برداشت های دیگر را از شعر دلپذیر شاعر ، بذوق خوانندگان فاضل سخن سنج که بیقین همه در نقد ادب و شناخت سخن پاک و اصیل ، از این ذره بیمقدار توانا ترند ، محول میدارم .

اصفهان . شهریور ۱۳۶۱ م . قدسی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقام عرفانی و ادبی زرگر

زرگر اصفهانی غزلسرای نام آور آسمان ادب و شعر ایران است . پیام آور عشق و زیبائی است که تلاش رویدادها را تنها از دیدگاه عشق و پیچ و تابها و غنج و دلالهای معشوقه بررسی کند روی این اصل زرگر — توانسته است ادب عاشقانه و زیبا دوستی را غنای بیشتری ببخشد ، زرگر در قرن سیزدهم پا به عرصه ادبیات گذاشت و در زمان خود با توجه به مقتضیات عصر و عوامل تاریخی ویژه توانست با کم گوئی ولی زیبا گوئیش مورد توجه قرار گیرد .

بطور کلی زرگر را میتوان ستاره شعر فارسی در غزلسرائی دانست . بی شک عاشق بود و این عشق است که او را به ایجاد غزلهای ناب و شورانگیز

موفق داشته است .

ای دل بی طاقتم در عشق زاری تا بکی
کرده‌ای رسوای خلقم بی قراری تا بکی
میکنی ناسازگاری تا کنی خون دردم
با من ای آرام جان ناسازگاری تا بکی

زرگر کیفیات و آفات عشق حقیقی را در پیرایه عشق مجازی می‌آورد
و مدینه فاضله‌اش را که میجسته در دنیای واقعی عشق که آکنده از نیکی و
پاکی و انسانیت است جستجو میکند و بقول مولوی شربت اندر شربت است .
سیر در غزل‌های شورانگیز زرگر خاطره‌انگیز است و زیبا ، خواننده
را دعوت میکند بسوی آسمان صاف و روشن عشق پرواز کند و از خراب‌آباد
لحظاتی آسوده خاطر شود . زرگر معتقد است که انسان میتواند در عین تیره
روزی برای خود لحظات زیبائی را خلق کند . انسان میتواند بکمک عشق سر
نوشتش را تغییر دهد بشرطی که در این راه بوالهوسی را کنار گذارد چون
دنیای هوی با جهان عشق بیگانه است .

مدعی در ره عشق تو چو من جان ندهد
کار عاشق نه زهر بوالهوسی می‌آید

زرگر عارف است ولی در هیچ جای دیوانش بطور آشکار ادعای درویشی
نکرده است ولی وقتی که میخواهد خود را معرفی کند سعی دارد بواسطه مقتضیات
زمان کلمات و لغاتی را انتخاب کند که کمتر مورد طعن و لعن این و آن
قرار گیرد .

بس که مشغول توام بی خبر از خویشتم
 با وجود تو شاید که بخود پردازم
 منم آن طایر پربسته که در کنج قفس
 نبود یاد گلستان و غم پردازم

علاوه بر آن کسی که در شعر و غزل تحت‌تأثیر آرا و افکار و
 عقاید سعدی و حافظ است نمیتواند از تصوف برکنار باشد بدین جهت در
 غزلهایش غالباً " رنگ تصوف نمایان است :

میکشم فاش می ناب به پیمانۀ عشق
 زآنکه در مملکت عشق نباشد عسسی
 جان بلب ، دیده بره ، منتظر محمل یار
 آه اگر ناید از آن قافله بانک جرسی

زرگر مانند عرفا و درویشان به صفای باطن و پاکی دل اهمیت
 فراوانی میدهد و معتقد است باید در راه عشق دل را صاف و درخشان و پاک
 نگهداشت تا انوار حقیقت در آن متجلی شود .
 زرگر با آنکه به تصوف علاقمند است به آداب شریعت توجه فراوان
 دارد و در جستجوی حقیقت مدیحه سرای پیامبر اکرم (ص) و مولای متقیان است
 تولایش به اهل بیت است :

هر که ابروی تواش محراب نیست
 هر چه طاعت مینماید باطل است
 شیر یزدان حیدر دلدل سوار
 آنکه عمر عبود را قاتل است

روز رزمش صد چو رستم چاکراست
 گاه بذلش صد چو حاتم با ذل است
 شعر زرگر را به زر باید نوشت
 چون همه مدح امیر باذل است

پیامبر اکرم را در مدیحه‌اش جهان فضایل میداند و در غزل شور
 انگیزش میسراید.

کیست در این شهر ای بدیع شماییل
 آنکه نپا شد چو من بروی تومایل
 مایل رویت چه بینوا و چه منعم
 ساکن کویت چه پادشاه چه سائل
 فاضل عرش آستان قدس پیامبر
 آنکه از او روشن است چشم قبایل
 پس بجهان این فضیلت که چو زرگر
 مدح سرایم بر آن جهان فضایل

زرگرپیشه زرگری داشت ولی شهرت شاعری و غزلسرائیش شغلش را تحت
 الشعاع قرار داده بود بدین جهت همیشه در حجره‌اش گروهی از علاقمندان به شعر
 و ادب پارسی بی تابانه منتظر شنیدن غزلهایش بودند و در حقیقت زرگر کلمه‌ها
 را مانند نگین الماس بجا و بموقع در مصرعهای شعرش استادانه می‌نشاند.

ز مرجان لب‌تیا قوت و لعل از آب و رنگ افتد
 ز چشم پُر فنت بر طایر جانها خدنگ افتد
 چو افشان میکنی بر چهره زلف عنبر افشان را

هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنگ افتد
 شدم در بحر غصه غوطه ور در آتش عشقش
 کند غواص چون وقتی که در کام نهنگ افتد
 بجان دوست از تو بار دیگر جان برافشانم
 اگر دامان آن سلطان خوبانم بچنگ افتد
 بیا زرگر توهم افتاده شو در سلک عشاقان
 مگر چشم سلیمان زمان بـرمـور لنگ افتد

غزل‌های زرگر ناب و عالیت‌ترین نمونه سلامت و فصاحت و بلاغت است و این بلاغت
 نشانه عالیت‌ترین صفات و کیفیات روحی اوست که اساسش بردلدادگی و عشق است
 زرگر اصفهانی شاعر غزلسرائی است که احساسات و باریک بینی و ظرافت
 در توصیف شاعرانه را با افکار عالی فلسفی و عرفانی درآمیخته و شاهکارهای
 بوجود آورده است. دقت و لطافت احساسات او عمیق است. عشق و زلف و خم و
 شاهدش نیز با تعابیر عرفانی میتوان تأیید کرد.

او زندگی رادمی و سرایی بیش نمیداند و معتقد است حقیقت چیزی دیگر
 و در محل دیگر است برای درک حقیقت عقل قدرتی ندارد.

خرد اندیشه کند بیهده در چاره عشق

عشق را چاره چه داند؟ خرد دور اندیش

در حقیقت زرگر در سراسر زندگی شاعرانه اش غرق در الهامات عشقی خویش است
 سرمست از کوره راه‌های زندگی روزانه عبور میکند و فریاد عاشقی سرگشته را
 در فضا می‌پراکند که :

تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتم

دامان مراد دل دیوانه گرفتم

سر تا به قدم سوختم از شعله شمعی
 آن قاعده را یاد ز پروانه گرفتم
 این سود مرا بس که به میدان محبت
 جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم

گاهی شاهباز اندیشه و تخیل زرگر را بسوی کهکشانهائی سوق میدهد که قدرت ارتباط جسمی با آنها را ندارد همین مسائل است که شاعر حساس را دگرگون میکند و آرامش روحیش را بهم میزند و میخواهد مصون از دستبرد زمان بسوی معشوق، معشوقی که نمیتواند در کنار شاعر باشد سوق یابد. اما گوئی سرنوشت زرگر عاشق جفا و فراق و دوری از محبوب نیست معشوقش میرمد و این بزرگترین تهدیدی است که شاعر را رنجور مینماید.

ای دوست، دوست دارم جور ترا کشیدن
 از خنجر جفایت در خاک و خون طپیدن
 از ما رمیدن تو نقص نکوئیت نیست
 زیبا بود ز آهو از آدمی رمیدن

اگر فروید معتقد است که غریزه جنسی مایه اصلی حیات است و سعادت فقط ارضای کامل تقاضای جنسی نیست زرگر میگوید زندگی برای وصول به یک ابدیت مطلق و بخاطر وصول به یک عشق عارفانه و انسانی است. شور و مستی عشق دو غرایز حیوانی نیست بلکه کمال مطلوب سیر و سلوک برای وصول به حقیقت است و انسان در قلمرو عشق است که میتواند بملکات آراسته گردد و از بهیمیت نجات پیدا کند.

روح عارفانه‌ای که بکمک عشق زرگر در انسان میدمد بزرگترین پایگاه

سترک سالک و پژوهنده است در سختیها و نا مرادیهای زندگی اساس عالم
مطلوب زرگر عشق است سراسر جهان از فروغ محبت و عشق نورانی است وی با
مهارت رازهای عشق و عاشقی و رموز عشق ورزی و طرفه های فریبائی و رعنائی
در غزلهای پرشورش در ورای جمال و طلعت دوست بیان کرده که نیت حقیقتی
درورای این کلمات مستور و مخفی است .

خوابم کرد چشم می پرستی
مرا مسم شهنه میگردد که مستی
نشستی در بر ما از بر غیر
نکو برخاستی شیرین نشستی
کشیدی باز می از ساغر غیر
به یک پیمانه پیمان را شکستی

عرفان ایرانی این عشق خالص و ناب را اساس عشق حقیقی یا الهی
میداند و از اینجا است که عشق به کائنات در وجود انسان یا سالک جوشش
میکند و تار و پود هستی را بمدد عشق بهم پیوسته میدارد و او را بجهان
زیبای توحید راهنمایی مینماید. حاج میر طاهر درویش خاکسار که عاشق
غزلهای زرگر اصفهانی است و بامساعی جمیله اش دیوان زرگر بحلیه طبع آراسته
شده است معتقد است ، زرگر شوریده دنیای عرفان است و این شور و مستی و
نشاط و عشق جذبه و حالت که در غزلهایش مشاهده میشود ناشی از این است که
خداپرستی در ذات زرگر سرشته است محب علی (ع) و اهل بیت است در اصفهان
مکتب علمی و ذوقی و عرفانی دیده است او وقتی به مقام بی نیازی رسیده
دفتر و کتاب را بسوئی انداخته است در تائید گفتار سالک خاکسار ابوترابی حاج
میر طاهر در صدر دیوان زرگر اصفهانی میخوانیم .

سوختم ز آتش دل دفتر دانائشی را
 ساختم پیشه خود شیوه رسوائشی را
 بر کنم دیده ، اگر غیر توئی را بیند
 گز دو بینی نبود فایده بینائشی را
 سر کوی تو، مرا از دو جهان بس که مگس
 به دو عالم ندهد دگه حلوائشی را

زرگر هم مانند تمام عرفا و سالکان راه حقیقت دنیا را آئینه تمام
 نمای جمال و طلعت حقیقت می بیند و عشق به کاینات موجب میشود و با هتزاز
 درآید و در کاینات غرق گردد ناله مستانه در دهد و آشنای راز شود فقط در این
 حال است که میتواند بگوید .

گر به ویرانه ما پای نهی میگویم
 گنج پیدا شده بی رنج به ویرانه ما
 چشمه آب حیات ار نبود پس ز چه رو
 به تن مرده دهد جان لب جانانه ما
 زاهد صومعه از میکده بیرون نرود
 گر به گوشش برسد ناله مستانه ما

زرگر بهمت پیری که مرادش بود مراحل سیروسلوک را بخوبی
 پیمود . تا بدانجا رسید که از قریحه و ذوق سرشار و نبوغ خدا دادی و مجاهدت
 دریافتش دلش از انوار حق روشن گردید و در غزلهایش پرتو نور الهی را
 منعکس ساخت که

پرده پرهیز کاری ————— درد

زاهد ار بیند رخس را بی حجاب

و این نشانه آنست که زرگر در سیر و سلوک بعالم جذبه و فنا رسیده و با اشارات آنچه که درسیرها دیده بود در کلامش متجلی ساخت .

الف	هرکه در میکده ^۱ ره یافت و پیمانه گرفت
	همچو من ملکت سکنذرو جام ^۲ اجم از اوست
ب	این چه می ^۵ بود که در ساغر ^۶ من ساقی ^۷ ریخت
	کافت عقل و دل و راهزن هر شم بود
ج	به پیچ و تاب دل من بود به سینه از آن رو
	که راه در سر آن زلف تابدار ندارد
د	سر غم عشق توشد از چشم تـرم فاش
	رازی که نهان در دل من بود عیان کرد
ه	ای دل مباش این همه در فکر ننگ و نام
	در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد؟

- ۱- میکده باطن عارف کامل باشد که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد
- ۲- پیمانه در اصطلاح سالکان کنایت از محبوب است و همچنین بمعنای صفای ظاهر و باطن آمده است .
- ۳- قلب عارف کامل است . طره کنایت از تجلیات جمالی است .
- ۴- زلف با اصطلاح عراقی غیبت هویت را گویند که هیچکس را بدان راه نیست .
- ۵- می غلبات عشق را گویند و بمعنی ذوقی بود که از دل سالک برآید و او را خوشوقت کند .
- ۶- مراد از ساغر دل عارف است که آنرا خم خانه و میخانه گویند و گفته شده است که ساغر چیزی است که در وی مشاهده انوار غیبی شود .
- ۷- ساقی کنایت از فیاض مطلق است و در بعضی موارد اطلاق بر ساقی کوثر شده است .

مینماید چهره و آرام و هوشم می برد
میگشاید طره و بی صبر و تابم میکند

بعضی از خرده گیران زرگر را بخاطر آنکه از اصفهان گامی بیرون نگذاشته
و از شهری به شهر دیگر نرفته است شاعری خوش نشین میگویند و معتقدند سالک
حقیقی باید به سیرو سیاحت بپردازد و با مردم حشرونشری داشته باشد برای
آنکه سخن کوتاه کنم پاسخ این یاوه گوینان را از قول بایزید بسطامی میدهم.
مردی پیش بایزید بسطامی رفت و گفت :

چرا هجرت نکنی ؟ بسفر بیرون نشوی ؟ تا خلق را فایده دهی . گفت :

دوستم مقیم است و بوی مشغولم و بدیگری نمی پردازم . آن مرد گفت :
آب که دیر ماند بجای خود بگندد .

و بایزید پاسخ داد ، دریا باش تا هرگز نگندی .

و زرگر دریا بود و با دریا شد خشم اقیانوسها را دارد و آوای

انسانیت ، آنچه در این دریاست در و مرجان است یا مروارید غلطان .

زرگر بر یاس و ناامیدی قرون و اعصار بشر بکمک عشق پیروز شده است اگر

مرگ بر سیمای عاشقانه اش بسال ۱۲۷۰ سایه افکند اما او از ورای قرون

و اعصار گذشت و باقی ماند و جاوید و استوار هم در آینده باقی خواهد ماند .

غزلهای عاشقانه اش جلوه‌هایی از ابدیت و حقیقت سرمدی است . زرگر در دریای

وحدت غرق شد و وحدت و احدیت همیشه مانند خورشید می‌درخشد .

تاثرات زرگرافیهانی از سعدی و حافظ

زرگر اصفهانی از ستارگان درخشان ادبی زمانش بود غزلهای زرگراز شعرعرفانی حافظ و سعدی رنگ و بویی گرفته و متأثر شده است، با آنکه میگویند هر شاعری ناگزیر است از شعرای معاصر یا گذشته کما بیش تأثیر پذیرد و زرگر هم در تکامل سبک از سعدی و حافظ مایه گرفته است ولی سعی او بر اینست که ابتکار خود را از دست ندهد روی این اصل زرگر به شیوه‌ای، نوین غزلهایی سرود که هم اصیل است و هم زیبا و گاهگاهی ابتکاری.

خوانندگان گرامی پس از مطالعه غزلهای زرگر اعتراف میکنند که اشعار او علاوه بر زیبایی و لطافت، انسجام اشعار سعدی و حافظ را هم دارد زرگر موفق شده است بکمک الهامات، فلک را سقف بشکافد و طرحی نو دراندازد.

زرگر شور شاعرانه را در سینه‌ای که از هیجان عشق در ارتعاش است با شیواترین کلام و به همراه سوزنده‌ترین ناله‌ها بگوش اهل دل رسانید. ولی

در نغمه‌هایش آثار و رنگ و بویی از سعدی و حافظ دارد. همچنین دلش مشرق و مهبط فیض خداوندی است بدینجهت در همه شعرهای باقیمانده از او موضوع کاملاً "مراعات شده و الحق غزلیاتش از شاهکارهای اوست .

سبک زرگر سبکی موثر، لطیف و روح نواز است و هر خواننده‌ای را بسوی گرداب خروشان عشق دعوت میکند. دوست داشتن، پرستیدن و نغمه سرودن این بود مجموعه زندگانی زرگر چیزهایی که در همه دورانها کمتر میتوان یافت. در سراسر دیوان زرگر عشق پرتو افکن است، عشقی متعالی و عارفانه عشقی که سالکان را مجذوب کند و هستی ظاهری را درشعله‌اش بسوزاند.

حال این پرسش پیش می‌آید که چرا زرگر در میان شعرای عارف‌پیشه ایران به سعدی و حافظ عشق می‌ورزیده است و از آنها متاثر شده است پاسخ این پرسش را آقای صدرالدین محلاتی در مقاله‌ای تحت عنوان :

" تجلی عرفان در غزلیهای سعدی " چنین آورده است .

فرق بین سعدی و حافظ همین است که سعدی سالک مجذوب بود و پس از آنکه مقامات را طی کرد بمقام مجذوبیت رسید سپس با رشاد خلق گام پیش نهاد ولی حافظ از اول مجذوب شده بود .

عرفا و علاقمندان به ادب و فرهنگ ایران عاشق نازک کاریهای عرفانی این دو شاعرند و چون هر دو به هستی، هستی یعنی عشق ارادت می‌ورزیدند زرگر نیز عطشش را در خواندن اشعار این دو ستاره قدر اول آسمان ادب ایران فرو می‌نشاند حال باید دید در ستایش عشق، زرگر پای از آن دو فراتر گذاشت یا با جاذبه‌های سحرآمیز کلام چنان خواننده را سرمست و مشتاق میکند که و امیدارد بگویند نه این زرگر نیست که غزلسرائی میکند این حافظ یا سعدی است .

مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید
 که زانفاس خوشش بوی کسی میآید
 از غم هجرمکن ناله و فریاد که دوش
 زده ام فالی و فریادرسی میآید
 زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 موسی اینجا بامید قبی میآید
 هیچکس نیست که درکوی تواش راهی نیست
 هر کس اینجا بطریق هوسی میآید
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ؟
 اینقدر هست که بانک جرسی میآید
 جرعه ای ده که بمیخانه ارباب کرم
 هر حریفی ز پی ملتسمی میآید
 یار دارد سر صید دل حافظ یاران
 شاهبازی به شکار مگسی میآید

زرگر

جان زتن رفته و از دل نفسی میآید
 آن نفس هم بتمنای کسی میآید
 خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم
 ناله ای یا اثری کز نفسی میآید
 یارب این ناله جانسوز مگر از دل ماست
 یا از آن قافله بانک جرسی میآید
 مدعی از ره عشق توچومن جان ندهد
 کار عاشق نه زهر بوالهوسی میآید

تندای قافله سالار مران محمل را
 که بدنبال تو وامانده کسی میآید
 زرگراز دست غمش این همه فریاد مکن
 دل قوی دار که فریادرسی میآید

سعدی

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را •
 چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
 سرو بالای کمان ابرو اگر تیرزنند
 عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
 دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
 سر من دار که دریای توریزم جان را
 کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
 تا همه خلق ببینند نگارستان را

سعدی

چشم خدا بر توای بدیع شمایل
 یار من و شمع جمع و شاه قبایل
 جلوه کنان میروی و باز بیایی
 سرو ندیدم بدین صفت متمایل
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست
 روی تو بر قدرت خدای دلایل
 قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
 عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
 هردو برقص آمدند سامع و قابل
 پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
 سد سکندر نه مامنست و نه حایل
 گر تو برانی کسم شفیع نباشد
 ره بتو دادم دگر بهیچ وسایل
 سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار
 عشق بچربید بر فنون فزایل

زرگر

کیست در این شهر ای بدیع شمایل
 آنکه نباشد چو من بروی تو مایل
 مایل رویت چه بینوا و چه منعم
 ساکن کویت چه پادشاه و چه سائل
 رفتی و از سر رفت عشق تو بیرون
 مردم و از دل نگشت مهر تو زائل
 روز و صالت ز وصل بهره نبردم
 ز آنکه حیا شد میان ما و تو حائل
 خون قبایل به گردن تو بماند
 گر بخرامی چنین میان قبایل
 چشم تو ترکیست مست و زابرو و مژگان
 از پی قتل نموده تیغ حمایل
 فاضل عرش آستان قدس پیا مبر
 آنکه از او روشن است چشم قبایل

بس بجهان این فضیلت که چو زرگر

مدح سرایم بر آن جهان فزایل

...

همه را دیده در اوصاف توحیران ماندی

تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم

همه را دیده نباشد که به بیند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب

گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیئات

غرقه در نیل چناندیشه کند باران را

زرگر

خواهم اربوسه زخم لعل لب جانان را

تالش را بلب آرم بلب آرم جان را

خواستم تا نکشم رنج شب هجران را

روز وصل تو بپای تو سپردم جان را

من که در حکم توام از چه کنی آزارم

خواجۀ آزاد کند بنده نافرمان را

طره صد خمت آزار دلم چند کند

چندیک گوی، خورد دل طمه صد چوگان را

بخندم زدی و جان نسپارم تا حشر

اگر از سینه من برنکشی پیکان را

تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان

همه از زهر اگر آب دهی پیکان را

عهد کردم که دگر با تونه بندم پیمان
 بسکه ای عهد شکن میشکنی پیمان را
 ننگم از سلطنت آید بگدائی — درش
 زانکه این مرتبه زر گرن بود سلطان را

سعدی

نشیده ام که ماهی بر سر نه د کلاه —
 یا سرویا جوانان هرگز رود براهی
 سرو بلندستان با این همه لطافت
 هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
 بالشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن
 تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
 ایمن مشو که رویت آئینه ای است روشن
 تا کی چنین بماند در هر کناره آهی
 سعدی سحر چه آید گردن بنه که شاید
 پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

حافظ

ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی —
 در فکرت تو پنهان مدحمت الهی
 کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
 مد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
 براه من نتابد انوار اسم اعظم
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

ساقی بیارآبی از چشمه خرابات
 تا خرقه هاشویم از عجب خانقاهی
 زرگر
 هر دم زنی به تیرم ای ترک از نگاهِی
 گویا ثواب دانی آزاری گناهی
 جز قامت و رخ یار هرگز ندید چشمِی
 ماهی بروی سروی بروی ماهی
 سرو است قامت تو ماه است عارض تو
 آن سرو با عتابی این ماه با کلاهی
 ای ابرو بهاری تا کی دریغ داری
 باران رحمت خود از تشنه لب گناهی
 هرگز نمیکنم داد گرسوزیم زیبِ داد
 دانم که نیست امروز غیر از تو دادخواهی
 از کوی می فروشان بیرون نمینهم پای
 زرگر که نیست جایی بهتر از این پناهی

سعدی

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
 که تیر غمزه تما مست مید آهو را
 هزار صید دلت پیش تیر باز آید
 بدین صفت که توداری کمان ابرو را
 دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
 چو چشم ترک بیندو زلف هندو را
 مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
 ندیده اند مگر دلبران بست رو را

بعشق روی نکودل کسی دهد سعادتی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

زرگر

برای بردن دل تاب داده گیسو را
طنباب کرده بقصد هلاک من مو را
مگزتیرنگه قصد جان من دارد
که تابگوش کشیده کمان ابرورا
به خنجرم زد و شرمنده ام از او تا حشر
که بهرکشتن من رنجه کرد بازورا
بغیر آهوی چشمش که هست شیرشکار
ندیده است کسی شیرگیر آهو را
زدیده سیم سرشکش فتد بروی چوزر
مگر زدیده زرگر نهفته آن رورا

سعدی

نظار از مدعیان بر تو نمی اندازم
تا نگویند که من با تو نظرمی بازم
آرزو میکنم درهمه عالم صیادی
که نباشند رفیقان حسودان بازم
در دپنهان فراقم ز تحمل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

به سرانگشت بخواهی دل مسکینان برد
 دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
 مطرب انگشت بگردان که دگرهیچ نماند
 که از این پرده بگفتی بدرافتد رازم
 چندگفتند که سعدی نظری باز خود آی
 گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

حافظ

در خرابات مغان گر گذرافتد بـازم
 حاصل خرقة و سجاده روان در بـازم
 حلقه توبه گرامروز چو زها دز نـم
 خازن میکده فردا نکند در بـازم
 و رچو پروانه دهد دست فراغ بالـی
 جز بدان عارض شمعی نبـود پروازم
 ما جرای دل سرگشته نگویم با کـس
 زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
 صحبت حور نخواهم که بود عین قـصور
 با خیال تو اگر بادگیری پردازم
 همچو چنگ اربکناری ندهی کار دـلـم
 چون نی آخر زلبانت نفسی بنـوازم
 گر بهرموی سری برتن حافظ باشـد
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم
 زرگر با توجه باین قافیه سروده است .

سروجان در طلب باده و شاهد بازم
 تا بدانند که میخواره و شاهد بازم
 بس که مشغول توام بی خبر از خویشتم
 با وجود تونشاید که بخود پردازم
 منم آن طایر پر بسته که در کنج قفس
 نبود یا دگلستان و غم پروازم
 پای تا سر همه ناز است و ز بسیاری ناز
 ننهد پا بسرم تا نکشد از نازم
 ترک مستی بیکی ناوک نازم بنواخت
 کاش از ناوک دیگر بنوازد بازم
 کوتاه آوازه رسوائی ماکس نکند
 پس رسوائی عشق تو بلند آوازم
 در بر ناوک ناز تو هدف ساخته ام
 سینه خویش بزن تیر که شست نازم
 بی رخ سیمبری شب همه چون مرغ سحر
 زرگرایست بجز ناله کسی دمسازم
 شیواترین کلام را برای دل نغمه پردازش انتخاب کرده بطوریکه اگر
 در آخر غزل اسم زرگر نبود خواننده بیاد اشعار سرکر آ و ر حافظ میافتاد .
 حافظ

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
 چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
 گرچه شیرین دهنان پا دشها نند و لــــی
 او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنرودا من پاک
 لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
 خال مشکین که بدان عارض گندم گونست
 سرآن دانه که شدرهزن آدم با اوست
 دلبرم عزم سفر کرد خدا را ییـــــاران
 چکنم بادل مجروح که مرهم با اوست
 به که این نکته توان گفت که آن سنگین^{دل}
 کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
 حافظ از معتقدانست گرامیـــــی دارش
 زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست



غزلهای زرگر آنقدر جاذبه و حال و شور و هیجان دارد که کمتر در غزلهای شعـــــرای شوریده هم زمانش دیده میشود و جذبه های معنوی شاعران اصفهانی و اعتلای روحیش بشکلی محسوس در کلمه های اشعارش منعکس است گویی عشق نخستین و آخریـــــ تصویریری بود که بر لوح دلش نقش بسته بود و تا قلبش می طپید و زبانش در گردش و قلم در حرکت بود جلال و جمال محبوب سرمدی را وصف میکرد. تعبیراتش زنده و قوی است افسوس مرگ زودرس این خنیاگرشایسته شعر عرفانی را خاموش کرد و خورشید آسمان ادب و فرهنگ ایران جهان را بدرود گفت و این بسال ۱۲۷۰ هجری بود در تذکرها از جمله تذکره ریاض العارفین باختصار شرح حال شاعر ذکر شده است دیوان زرگر دوبار در ایران بحلیه طبع آراسته گردیده است در مقدمه چاپ سنگی دیوانش که در اصفهان طبع گردیده در شرح حالش آورده شده است: نامش آقا میرزا حسن شغلش از تخلص روشن الحق شاعر است شیرین زبان و سخن سنجی است نکته دان در فن غزلسرائی طاق و در رقت و لطافت مضامین شهره آفاق درک زمان سلطان محمد شاه غازی را نموده و فقط قصیده ای که از او بنظر رسیده قصیده ایست در مدح معتمد الدوله منوچهرخان حکمران اصفهان که مطلعش اینست.

ای نسیم روح پرور بوی جان آورده ای

بوی جان از کوی آن جان جهان آورده ای

و از معاصرین او وصال شیرازی - حکیم قاتانی - مسکین اصفهانی - پرتـــــو اصفهانی و همای شیرازی است. وفاتش در سال ۱۲۷۰ هجری است.

در چاپ سوم دیوان زرگر آقای حاج میرزا هرسالک خاکسار از بذل مساعدت دریغ نکردند این دیوان با مقابله دو نسخه چاپی و یک نسخه خطی تصحیح و ترتیب داده شد و تقدیم علاقمندان به غزلهای شوریده شعرای نامدار میگردد.

بقلم منوچهر کلک علی

سوختم ز آتش دل دفتر دانائی را
 ساختم پیشه خود شیوه رسوائی را
 بر کنم دیده اگر غیر توئی را بیند
 کز دو بینی نبود فایده بینائی را
 سرکوی تو مرا ازدو جهان بس که مگس
 بدو عالم ندهد دکه حلوائی را
 آن جوان کرد جوانم ز لب جان پرور
 که به پیری نکشم حسرت برنائی را
 از برخویش مرا نم که نراند هر گز
 گلشن آرای ز گلزار تماشائی را
 گشته ام بسکه ز بی مهری یاران دلتنگ
 میکشم آرزوی گوشه تنهائی را
 آمد و ز آمدنش یافت شکیبائی دل
 رفت و یکبار زدل برد شکیبائی را
 بنده همت آن صاحب فضل و هنرم
 کز ازل پیشه خود ساخته دانائی را
 همچو زر آتش سودای تو در بوته غم
 میگدازد دل و جان زرگر سودائی را

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانان را
 تا لیش را به لب آرم به لب آرم جان را
 خواستم تا نکشم رنج شب هجران را
 روز وصل تو بیای تو سپردم جان را
 منکه در حکم توام از چه کنی آزارم
 خواجه آزار کند بنده نا فرمان را
 طره صد خمت آزار دلم چند کند
 چند یک گوی خورد لطمه صد چوگان را
 به خدنگم زدی و جان سپارم تا حشر
 اگر از سینه من بر نکشی پیکان را
 تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان
 همه از زهر اگر آب دهی پیکان را
 عهد کردم که دگر با تو نبندم پیمان
 بسکه ای عهد شکن می شکنی پیمان را
 از دلم ای شه خوبان طمع صبر مدار
 که خراجی نبود مملکت و پیران را
 زمی کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی
 که می کهنه همی تازه کند ایمان را
 ننگم از سلطنت آید بگدائی درش
 زانکه این مرتبه زرگر نبود سلطان را

برای بردن دل تاب داده گیسو را
 طناب کرده بقصد هلاک من مو را
 مگر زتیر نگه قصد جان من دارد
 که تابگوش کشیده کمان ابرورا
 به خنجرم زد و شرمنده ام از اوتاحشر
 که بهر کشتن من رنجه کرده بازورا
 بغیر آهوی چشمش که هست شیر شکار
 ندیده است کسی شیر گیر آهو را
 به غمزه رونق بازار سامری شکند
 بهم چو برزند آن شوخ چشم جادورا
 بگوشه لب او خال دیدم و گفتم
 که پاسبان شکر کرده است هندو را
 ز دیده سیم سرشکش فتد بروی چوزر
 مگر ز دیده زرگر نهفته آن رو را

میکند ناله با امید وصالش دل ما
 تا چه حاصل شود از ناله بیحاصل ما
 بگشاید دل اگر لب‌بگشائی به سخن
 بگشا لب‌به سخن تا بگشاید دل ما
 تن که پیراهن جان است بوصلت بدرم
 تا نباشد بمیان پیره‌نی حایل ما
 عالمی را زستم کشته از سنگدلی
 بدل اندیشه محشر نکند قاتل ما
 گل ما را نسرشتند گراز مهر بتان
 ز چه جزمهر گیاهی ندمد از گل ما
 این غزل مشگل و بی یاری یار همدان
 همه دانند که آسان نشود مشگل ما
 ز آتش شوق چو پروانه بسوزم زرگر
 ما
 گر شبی روشن از این شمع شود محفل

نه نهی از چه سبب پای به کاشانهٔ ما
 کمتر از خانه مردم نبود خانهٔ ما
 گر به ویرانهٔ ما پای نهی میگویم
 گنج پیدا شده بیرنج به ویرانهٔ ما
 چشمه آب حیات ار نبود پس ز چه رو
 بتن مرده دهد جان لب جانانسهٔ ما
 گیرم ایدل که با فسانه توان را مش کرد
 چه کنم گر ندهد گوش با فسانه ما
 زاهد صومعه از میکده بیرون نرود
 گر بگوشش برسد ناله مستانسه ما
 نیست در حلقهٔ پیمانہ کشان ما را راه
 زرگر از باده تهی تا شده پیمانہ ما

* * *

با سر زلف بتی تا سروکاریست مرا
 دل آشفته ای و جان فکاریست مرا
 تا مگر آید و سر در پی رختش فکنم
 چشم حسرت بره شاهسوار نیست مرا
 بکنارم بنشین ناز مکن بوسه بده
 کز تو در دل هوس بوس و کنار نیست مرا
 بخدنگم زد و بگذشت و بگفتاز غرور
 اینکه آغشته به خون است شکاریست مرا
 منم آن طایر خوش نغمه که درگلشن عشق
 همچو زرگر بنوا دوست هزار نیست مرا

مهی کز اوست همه ناله شبانهٔ ما
 نگیرد از چه زلف و وفا نشانهٔ ما
 به گلستان نبود ذوق گلستانی دام
 خوش آن زمان که شود دام آشیانهٔ ما
 کسی ز فتنه آخر زمان نیارد پیاد
 بدور چشم تو ای فتنه زمانهٔ ما
 خزانه سینه ما و محبت تو گهر
 تهی مباد دمی زین گهر خزانهٔ ما
 کناره کرد ز ما آنچنان که پنداری
 نبود یک سر مو دوستی میانهٔ ما
 اگر نخورده فریب فسون مدعیان
 نمیدهد ز چه رو گوش بر فسانهٔ ما
 غمت بس اینک که چه رفتیش ز آستان زرگر
 نگفت کو سگ دیرین آستانهٔ ما

*

*

*

گر بریزد قطره از جام ساقی می در آب
 میتوان بردن بآب زندگانی پی در آب
 ساربانان بی محابا محمل لیلی میند
 کاندید گریم که ماندناقه اشراپی در آب
 گرمیشد دامن لیلی تراز سیل سرشگ
 بارها گمگشته بدازاشگ مجنون حی در آب
 در میان آتش و آیم زاشگ و آه آه
 چند بنشینم در آتش سرکنم تاکی در آب
 مینوشتم شرح هجرش گریه ام مهلت نداد
 آب
 سیل اشک از سرگذشت و داستان شد طی در
 گر بر آرم ناله ای از سینه سوزان چونی
 سوزد از سوز درونم بندیدند نی در آب
 آبرا پرسیدم از زرگر که آتش میشود
 گفت آری گریفتد عکس روی وی در آب

کرد تا آن رخ چو گلرنگ از شراب

زعفران گون شد ز شرمش آفتاب

برده پرهیز کاری بر درد

زاهد ار بیند رخسار بی حجاب

تا بدیدم چشم خواب آلود او

ناید اندر چشم من یک لحظه خواب

گر تو میخواهی ثواب ای بیگانه

ماگنه کاران بکش بهر ثواب

رفت از جسم روان ساقی بیار

آن روان بی روان یعنی شراب

آتش هجران دل و جانم بسوخت

وصل کو تا ریزدم بر آتش آب

از سپاه ناز ای سلطان مکن

ملک ویران و دل ما را خراب

گر به پیری آن صنم گشتت به کام

عیش کن زرگر که باز آمد شباب

* * *

نبرد از گریه خوابم تا ترا دیدم بخواب امشب
 بتاریکی نشستم بر نیامد ماهت ~~س~~اب امشب
 به چشم خویش هر خاری که از پای تو برجیدم
 نماند از موج خیز گریه بر چشم پر آب امشب
 حساب درددل میگردم از تب سوختم جاننا
 به من گردید روشن گرمی روز حساب امشب
 تو در خواب خمار و من ز سوز درددل بیخود
 که می خوردی تو با اغیار و من گشتم کباب امشب
 خدا را ساقی هجران به من پیمانه کمتر ده
 کزین می صد چو زرگر میشود مست و خراب امشب

* * *

شکر آمیز تورا بسکه لب نوشین است
 همه گر تلخ بگوئی سخت شیرین است
 تا قیامت نرود یاد تو از خاطر من
 همه جا با دل فرهاد غم شیرین است
 مهر با ماه رخت لاف نکوئی نزنند
 صعوه را قدرت پرواز نه با شاهین است
 با خیال رخت ازدیده فرو ریزم اشک
 در شب هجر تو کارم به مه و پروین است
 باز با عاشق یکرنگ دورنگی دارد
 آنکه سرپنجه اش از خون دلم رنگین است

کرده کفر سر زلف تو مرا رخنه بدین

زانکه کفر سر زلف تو بلای دین است

زرگرا برد بیغما دل و دین از کف ما

ترک مستی که بنا گوش و برش سیمین است

* * *

مرا بموی تو تار وجود پیوند است

ترحمی که بموئی حیات من بند است

برت چو خوار شدم خوار روزگار شدم

چراکه عزت هر بنده از خداوند است

لبم به لب برسان گر نخواهیم گریان

که گریه ام همه از آن لب شکر خداست

طمع از آن لب شیرین نمیبرد دل من

که گفته اند مگس ناگزیر از قند است

گرم بنا زکشی و زلف بنوازی

است

هر آنچه میکنی ای نازنین خوش آیند

مه سپهر که باشد به حسن بی مانند

کجا به عارض نیکوی یار مانند است

زده بملک سخن کوس سلطنت زرگر

از آنکه بنده محتاج آن خداوند است

هر که خرم به جهان است جهان خرم از اوست
 هر که بگذشت ز عالم همه عالم از اوست
 آدمی راست شرافت ز ملک بیش و لیک
 این شرافت که تو بینی همه با آدم از اوست
 خنجری زد بدل و خنجر دیگر ز پیــــش
 هم مرا زخم دل خسته و هم مرهم از اوست
 کشدم گر غم دلداری نسازم اظهــــار
 تا کس آگاه نگردد که مرا این غم از اوست
 هر که در میکرده ره یافت و پیمانه گرفت
 همچو من ملکت اسکندر و جام جم از اوست
 کرد تا زلف پریشان به رخ آن سیمین بر
 زرگرا کار من و خلق همه درهم از اوست

* * *

رفتی و بی لب جان بخش تو جانم بلب است
 تنم از آتش سودای تو در تاب و تب است
 یار با مدعی امروز به عیش و طرب است
 صحبت آدمی و دیو حدیثی عجب است
 به سر زلف دراز تو که بی زلف و رخت
 شام من تیره تر از زلفت و روزم چو شبست
 ز حلاوت ندهم نسبت لعلت به رطــــب
 این حلاوت که لب راست کجا با رطــــبست

درشب وصل نخواهم که نشینم بـبـسرت
 که به پیش تو نشستن نه طریق ادبست
 دل من ز آتش سودای تو درسوز و گداز
 آنچنان است که در آتش سوزان حطبست
 ترسم آخر سپرم جان و بوصلت نرسم
 که مرا لنگ در این مرحله پای طلبست
 آنکه جان داد ز هجر رخ لیلی صفتی
 رهرو وادی غم زرگر مجنون لقب است

* * *

دلبرم بهر سفر بر ناقه محمل بست و رفت
 آنکه دل بستم بر او بار دگر دل بست و رفت
 تا نیفتیم از قفایش ما دل از کف دادگان
 محمل آن آرام جان بر ناقه غافل بست و رفت
 کاروان سالار من چون کرد آهنگ سفر
 بردل من بار غم منزل به منزل بست و رفت
 تا دل دیوانه ام دیوانگی کمتر کند
 آمد و از زلف برپایش سلاسل بست و رفت
 تا نیارم دست و پادرزیر تیغ هجر او
 دست و پایم محکم آن بیرحم قاتل بست و رفت
 با هزاران تلخکامی زرگر شیرین سخن
 با رازکوی توای شیرین شمایل بست و رفت

* * *

تا زلف را قرار بر خسار یار نیست
 از بیقراریش دل ما را قرار نیست
 هستی تو روزگار من ایزل‌فی‌ار و کس
 چون من به روزگار سیه روزگار نیست
 چون تیغ ابروان تو ای ترک‌جنگجو
 خونریز تیغ رستم و اسفندیار نیست
 سر زد خط و تمام شدش اعتبار حسن
 این قوم را زیاده از این اعتبار نیست
 با هر کسی که مینگرم سازگار هست
 باری ندانم از چه بمن سازگار نیست
 نرگس مگوی چشمش و سنبل مخوانش زلف
 زیرا که این حدیث مرا استوار نیست
 نرگس چو چشم فتنه گرش فتنه جوی نه
 سنبل چو زلف پر شکنش تابدار نیست
 زرگر عذار تو شده هم‌رنگ زر مگر
 با تو بمهر آن مه سیمین عذار نیست

از قد تو ای بلند قامت	کوتاه شده قصه قیامت
تا در ره عشق تو نشستم	بر خواستم از ره سلامت
ای آنکه کنی ملامت من	از عشق بتان سرو قامت
از تیر ملامتم مترسان	کاندیشه ندارم از ملامت
ما را ز ره کرم ببخشای	کز ماست گنه ز تو کرامت
دور از تو دمی که زنده مانم	زان زندگیم بود ندامت
گفتم زرگر غمش تو راکشت	گفتا سر دل ستان سلامت

* * *

زلف تو که هر تاری از آن رشته جان است
 جانی که جهان راست همه بسته به آن است
 در وصف میانت سخن موی نگنجد
 صد نکته باریکتر از موی میان است
 این عارض نیکوی تو یا مهر منیر است
 این قامت دلجوی تو یا سرو روان است
 چشم تو به خونریزی دل ز ابرو و مژگان
 ترکیست جهان سوز که با تیرو کمان است
 بررسی که تمنای تو از لعل لبم چیسست
 آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

زرگر دل خونین من است آنکه پیایی
 در پیش خدنگ غم دل دوز نشان است

* * *

متصور نشود بسکه لطیف آن بدنست
 گوئیا روح روان است که در پیره نیست
 رستم مشکل از آن زلف شکن در شکن است
 که به پای دلم از هر شکنش صدر سنست
 جان ز دستش نتوان برد که ترک نگهش
 آفت پیر و جوان راه زن مردوزن است
 کشدم عاقبت این درد که آن چشم سیاه
 چشم لطفش سو بغیر است و نگاهش بمن است
 نه وفادار و نه دل رحم و نه در عهد درست
 سخت دل سست و فائی است که پیمان شکنست
 دل جدا از سرو زلف تو ندارد آرام
 بی قرار است غریبی که به بیاد وطن است
 نه زیبایی رخسار تو مهر فلک است
 نه برعنائی بالای تو سرو چمن است
 بس کنم وصف لبیت هر طرفی میگذرم
 همه گویند که این زرگر شیرین سخن است
 * * *
 اگر خواهی کباب ای ترک سر مست
 مرا در سینه مرغ بسملی هست
 نهفتی روی و روزم گشته چون شب
 نمودی دست و کارم رفته از دست

بدو گفتم که بنشین در بر من
 ز غم در آتشم بنشاند و ننشست
 نخواهد تا قیامت هوشیاری
 کسی کز باده عشق تو شد مست
 چو آن شیرین زبان آمد بگفتار
 ز گفتارش بهای قند بشکست
 گل باغ جنان پیش رخسار
 سهی سرو چمن پیش قدش پست
 دل از جان زرگر غمدیده برکند
 چو دل بر مهر آن سیمین بدن بست
 * * *
 جای بدل تا غم دلبر گرفت
 ز آتش غم دل ببرم در گرفت
 روی تو و موی تو از رنگ و بوی
 رنگ ز گل بوی ز عنبر گرفت
 از رخ زیبای تو ای ماه روی
 بزم جهان زینت و زیور گرفت
 شهد لب لعل شکر ببار تو
 باج ز شیرینی شکر گرفت
 سینه سپر ساختم از روی مهر
 از ره کین یار چو خنجر گرفت
 تابه تو زرگر دل خود باز داد
 دل ز همه خلق جهان ببر گرفت

بر سرم باتیغ کین یار ستمکار آمده است
 وه که باز اندر پی قتل من زار آمده است
 نه همین من بوسی از آن لب خریدارم بجان
 همچو من بسیار از هرسو خریدار آمده است
 گل شگفت از عیش و بلبیل آمده اندر خروش
 تا نسیمی از گل رویت بگلزار آمده است
 سوخت زرگر از غم عشق توای زیبا پسر
 ز آتش عشق تو مسکین شرربار آمده است

* * *

مرا پروانه سان آتش بجان است
 که یارم شمع بزم دیگران است
 چه خواهی کرد فردا با من ای دل
 که خون از دیده ام امشب روان است
 چرا با منت مشاطه سازد
 نگار من گل بی باغبان است
 مگر آن غنچه لب آمد به گلشن
 که شیون در میان بلبلان است
 کجائی ای شراب ارغوانی
 که خون از دیده ام امشب روان است
 دم رفتن چه خوش میگفت زرگر
 مرا دار البقا دارالامان است

* * *

بدو زلفت که به غیر از تو مرا یاری نیست
 با کسی جز تو و زلفتو سرو کاری نیست
 آ
 تــــا رود غم زدل ای مایه شادی باز
 که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست
 در همه عمر ندیدیم وفائی ز کـــــــسی
 گوئیا در همه آفاق وفاداری نیست
 عاشقان را بر معشوق اگر قدری هست
 پس مرا از چه سبب پیش تو مقداری نیست
 به مدد کاری من ای دل غمدیده بــــــنــــال
 که مرا جز تو دگر یار مددکاری نیست
 زرگرایی مه آن برج نکوئی همه شب
 همچو اشکم بزمین ثابت و سیاری نیست

* * *

کعبه مقصود ما هست سرکوی دوست	قبله حاجات ما نیست جز ابروی دوست
زندگی ما بود از لب جان بخش یار	خرمی ما بود از رخ نیکوی دوست
گلشن جنت بشرم از گل رخسار یار	قامت طوبی برشگ از قد دلجوی دوست
با همه افسونگری بگذرد از ساحری	بیند اگر سامری نرگس جادوی دوست
اختر ما را بود تیرگی از زلف یار	دیده ما را بود روشنی از روی دوست
هر نفسم میزند زخمی و من میزنم	از پی زخم دگر بوسه ببازوی دوست
جای به پهلوی حورجستن زرگر خطاست	گر بدهندش به حشر جای به پهلوی دوست

* * *

سروبالائی که جایش در دل است سرو پیش قامتش پادر گل است
 بوالهوس آگه ز سر عشق نیست طالب صورت ز معنی غافل است
 دل به دست دلبران دادن خطاست شیشه بر خارا زدن بیحاصل است
 نیست آسان آشنائی با بتان وحشیان را رام کردن مشکل است
 ای کمان ابرو ز تیر غمزات دل به خون غلطان چو صید بسملت
 هر که ابروی تواش محراب نیست هر چه طاعت مینماید باطل است
 شیر یزدان حیدر دلدل سوار آنکه عمر عبود را قاتل است
 روز رزمش صد چو رستم چاکر است گاه بذلش صد چو حاتم باذلست
 شعر زرگر را به زر باید نوشت چون همه مدح امیر باذل است

* * *

نمی میرد دلم تا در سر کویش مکان دارد
 بلی هرگز نمیرد هرکه منزل در جان دارد
 سخن های ملیح بسکه شیرینست پندار^ی
 نمک در بسته خندان و شکر در دهان دارد
 پی خونریزی من ترک مست فتنه انگیزش
 ز مژگان ترکش پر تیرو از ابرو کمان دارد
 بگوش غیر میگوید سخن آهسته آهسته
 نمیدانم دگر با او چه رازی در میان دارد
 نباشد گر نهانی با رقیب او را سر یاری
 چرا حرفی که باوی میزند از من نهان دارد
 دل او را خدایا مهربان کن با من غمگین
 که غم در دل ندارد هرکه یار مهربان دارد

* * *

در کوی غمت خون زبس از چشم تر آید
 سیل از مژه بر هم زدند تا کمر آید
 جان ماند و دلم رفت چو آمد قدمی پیش
 ایکاش که یک چند قدم پیشتر آید
 ناید ب سرم آن پسر از بیم پدر کاش
 میرد پدرش تا ب سرم آن پسر آید
 گر خون نشد از بیم فراقش جگر من
 از دیده چرا اینهمه خون جگر آید
 گر رفت و نمردم ز فراقش عجبی نیست
 هستم بهمین زنده که بار دگر آید
 دیریست که با غیر سفر کرد و نیامد
 بی همسفر ایکاش که زود از سفر آید
 شد بیخبر از خود ز تو هر کس خبری یافت
 ایکاش که از خود دل من بیخبر آید
 در وصف لببت خامه من شهد فشانست
 آری بود این رسم که از نی شکر آید
 زرگر چو بافسانه نیاید ببرت یار
 بنما زر و سیمش که پی سیم و زر آید

تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود
 حاصلی بود گر از عمر همان دوشم بود
 این چه می بود که در ساغرمن ساقی ریخت
 کافت عقل و دل و راهزن هوشم بود
 سر فکندم بره عشق و سبکبار شدم
 زانکه این بار گران بود که بردوشم بود
 من خاموش زبان بسته ام از هر سخنی
 غیر ذکر تو که ورد لب خاموشم بود
 منم آن عاشق دیرینه که از روز ازل
 حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود
 آنکه از تیر نگه خون دل زرگر ریخت
 ترک زرین کمر و سیم بنا گوشم بود

* * *

جان ز تن رفته و از دل نفسی میآید
 آن نفس هم به تمنای کسی میآید
 خبر از مرغ دلم نیست ولی میشنوم
 ناله با اثری کز قفسی میآید
 یارب این ناله جانسوز دل زار من است
 یا از آن قافله بانک جرسی میآید
 مدعی در ره عشق تو چو من جان ندهد
 کار عاشق نه ز هر بوالهوسی میآید
 تند ای قافله سالار مران محمل را
 که بدنبال تو وامانده کسی میآید

زرگر از دست غمش اینهمه فریاد مکن

دل قوی دار که فریاد رسی میآید

* * *

جوان بخت آنکه در پیری جوانی را ببرگیرد

ببرگیرد جوانی را جوانی را ز سر گیرد

گریزد آن پسر از من زبندی کز پدر دارد

خداداد مرا هم زان پدر هم زان پسر گیرد

زمهرت برنگیرم دل نباشد شیوه عاشق

که گر نامهربان یارش بود یار دگر گیرد

من این نخل امیدی را که روزی کاشتم دردل

دهم آبش زخوناب جگر شاید که برگیرد

ز شبهای جدائی در غم یاران چنان نالم

که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد

نمیخواهد گشاید پر مگر از حلقه دامست

مرا مرغ دل بی بال و پرگربال و پر گیرد

گرفتم میتوان بگرفت کام ازوی بسیم وزر

ندانم کام از او کی زرگری سیم وزر گیرد

* * *

دلم ز بولهوسی یک نفس قرار ندارم

بلی قرار ندارد کسیکه یار ندارد

بیا بیا و برآور ز انتظار دلم را

که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد

بلی چسان گذرد روزگار من ز غم تو

کسیکه در غم یارست روزگار ندارد

ز حرف من نکند ترک دشمنان چکنم من

که حرف دوست بر دوست اعتبار ندارد

ز شهر بند دلم رخ متاب ایشه خوبان

که خیر نیست بشهریکه شهریار ندارد

به پیچ و تاب دل من بود بسینه از آنرو

که راه در سر آن زلف تابدار ندارد

اگر نه عاشق سیمین بریست پس ز چه زرگر

بجز رخ جو زرو چشم سیم بار ندارد

* * *

گر قطع نظر از من بیتاب و توان کرد

جز صبر که آنهم نتوانم چه توان کرد

یک جام میم داد و دو بوس از لب جانبخش

در پیریم آن تازه جوان باز جوان کرد

چون پرده من تا بدرد پرده خلقی

از پرده عیان کرد رخ و باز نهان کرد

سر غم عشق تو شدار چشم تـرم فاش

رازی که نهان در دل من بود عیان کرد

گریار ندارد سر رسوائی عاشق

مارا غم عشقش ز چه رسوای جهان کرد

آمد به تنم جان چو نهادی به لبم لب

اعجاز مسیحا لب تـای راحت جان کرد

صد چشمه خون زرگر دلخون برخ خویش

از دیده روان بیرخ آن سرو روان کرد

* * *

گر بی نقاب از بر من یار بگذرد

از یک نگاه کار من از کار بگذرد

بازار حسن یوسف مصری بهم خورد

یار عزیز من چو به بازار بگذرد

زاهد به خانقاه دگر پا نمی نهد

روزی اگر بخانه خمار بگذرد

الفت گرفته یار به اغیار زرگرا

فکری بکن کز الفت اغیار بگذرد

* * *

ماه‌م بیامداد چو آهنگ بام کرد
ماه تمام را مه رویش تمام کرد
از چشم خاص و عام فکند آفتاب را
ماه‌م زیسکه جلوه بر خاص و عام کرد
تا چند میکنی بمن ای بیوفا جفا
زینگونه جور خواجه کجا با غلام کرد
ساقی در آرم جام بگردش که فصل گل
از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد
ایدل مباش اینهمه درفکرننگ و نام
در عشق کی کسی طلب‌تنگ و نام کرد
بر خواستی ز ناز و سهی قامت ترا
هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد
طاووس مست را گه رفتار شرمسار
آن کبک خوشخرام ز طرز خرام کرد
وحشی غزال من بطریقی رمیده است
کو را بخویشتن نتوان باز رام کرد

صد چشمه خون زرگر دلخون برخ خویش
از دیده روان بیرخ آن سرو روان کرد

* * *

گر بی نقاب از بر من یار بگذرد
از یک نگاه کار من از کار بگذرد

بازار حسن یوسف مصری بهم خورد

یار عزیز من چو به بازار بگذرد

زاهد به خانقاه دگر پا نمی نهد

روزی اگر بخانه خمار بگذرد

الفت گرفته یار به اغیار زرگرا

فکری بکن کز الفت اغیار بگذرد

* * *

چه خوش بود که شبی در کنارم آن پسرآید

کناره کرده زغیرو نهفته از پدر آید

ندیده ام بشریرا که چون توجلوه گرآید

مگر که حور بهشتی بصورت بشرآید

چگونه درد دل سختش زناله رخنه نمایم

که ضعف دل نگذارد زسینه ناله برآید

بحال مرگ نخواهم که یار بر سرم آید

از آنکه میشود آزرده گر مرا برآید

به بیستون ره شیرین سنگدل اگر افتد

بحال کوه کنش سیل اشک تا کمر آید

بروی من بگشاید در بهشت برین را
 دمی که از درم آن حوری بهشت درآید
 ز رفتنش بسفر گر برفت جان زتن من
 دوباره جان به تن آید چو زرگراز سفر آید

* * *

ماهیم بیامداد چو آهنگ بام کرد
 ماه تمام را مه رویش تمام کرد
 از چشم خاص و عام فکند آفتاب را
 ماهم زبسکه جلوه بر خاص و عام کرد
 تا چند میکنی بمن ای بیوفا جفا
 زینگونه جور خواجه کجا با غلام کرد
 ساقی در آرم جام بگردش که فصل گل
 از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد
 ایدل مباش اینهمه در فکرننگ و نام
 در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد
 بر خواستی ز ناز و سهی قامت ترا
 هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد
 طاووس مست را گه رفتار شرمسار
 آن کبک خوشخرام ز طرز خرام کرد
 وحشی غزال من بطریقی رمیده است
 کو را بخویشتن نتوان باز رام کرد

بی قدر قند را گه گفتار زرگرا
آن دلبر شکر لب شیرین کلام کرد

* * *

آنکه بی می نرگس مستش خرابم میکند
میخورد می بارفیقان و کبابم میکند
آب چشم بی رخت خونت و دانم عاقبت
غرق درد ریای خون چشم پر آبم میکند
پنجه از خون دلم دارد خضاب و هر زمان
قصد جان با پنجه در خون خضابم میکند
گرچه دارم بی حسابش دوست بیزار از منست
باهمه این دوستی دشمن حسابم میکند
مینماید چهره و آرام و هوشم میبرد
میگشاید طره و بی صبر و تابم میکند
اضطراب از بسکه دارم درد از عشق بتان
عاقبت رسوای عالم اضطرابم میکند
بعد عمری گرشبی آن مه مرا آید بخواب
زرگرا بیدار بخت بد ز خوابم میکند

* * *

زمرجان لببت یا قوت و لعل از آب و رنگ افتد
ز چشم پر فنت بر طایر جانها خدنگ افتد
چو افشان میکنی بر چهره زلف عنبر افشان را
هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنگ افتد

شدم در بحر غمه غوطه ور در آتش عشقش
 کند غواص چون، وقتی که در کام نهنگ افتد
 بجان دوست از نوبار دیگر جان برافشانم
 اگر دامان آن سلطان خوبانم بچنگ افتد
 بیازرگر توهم استاد شود رسلک عاشقان
 مگر چشم سلیمان زمان بر مور لنگ افتد

* * *

دوش گفتم به غمش در گذر از ایندل ریش
 گفت بیرون نگذارم قدم از خانه خویش
 هستم از نرگس بیمار تو دایم بیمار
 هستم از زلف پریشان تو پیوسته پریش
 خرد اندیشه کند بیهده در چاره عشق
 عشق را چاره چه داند خرد دور اندیش
 بسکه بیگانگی از مردم دوران دیدم
 چشم امید ببستم ز بیگانه و خویش
 جان من راز دل خویش مگو با همه کس
 محرم خویش بکن فرق ز نامحرم خویش
 یار با من نشود یار کجا ساز آید
 صحبت پیرو جوان الفت شاه و درویش
 گر مرا راه ببزم تو نباشد چه عجب
 بار در بارگه شاه ندارد درویش

زرگرا پیشه خود ساز جنون در ره عشق
که در این راه جنون را برود کار از پیش

* * *

یوسفی را که دل افتاده به چاه ذغش
بمن ایکاش رسد نگهتی از پیرهنش

مرده را جان به تن آید چو در آید بسخن

میکند معجز عیسی پیمبر سخنش

شهد شیرین دهندش زندگی خضر بود

چشمه آب حیات است تو گوئی سخنش

نکند رحم بزاری دلم پنداری

نبود آگهی از حال دل زار منش

زرگر غمزه دور از رخ آن سیمین بر

رفته صبر از دل و هوش از سرو طاقت ز
تنش

* * *

خنده افتاد در گریبانش

دل ما و چه زندانش

که خطر هاست در بیابانش

بجز از زلف نا مسلمانش

نکند مدعی پشیمانش

دارم از طره پریشانش

نبود آرزوی غلمانش

دید هر کس دهان خندانش

مثل یوسف است و قصه چاه

کعبه عشق را بود راهی

نزد کس ره مسلمانان

کرده قصد هلاک من ایکاش

روز و شب خاطر پریشانی

هر که را زرگر آن پری یاراست

* * *

هرطرفی قیامتی کرده بپا ز قامتش

شور فکنده در جهان قامت چون قیامتش

شکوه زدست جور او پیش کسی نمیکنم

تا بمن آنچه میکند کس نکند ملامتش

از سرسم مهر و کین هستم و هست روز و شب

او ز پی هلاک من من ز پی سلامتش

نشد

دل که شد از غم تو خون گفتم و باورت

سرخي اشک من نگر خواهی اگر علامتش

از نگهیم دل برد وز سخنی جان دهد

هست به چشم و لب مگر شعبده و کرامتش

روز وصال زرگرت گر نفشانند جان بره

تا بقیامت ای صنم بس بود این ندامتش

* * *

از لطافت گرز برگ گل کند پیراهنش از میترسم کند پیراهن آزار تنش

میرود دامن کشان یا رومن بیدست و پا آه از دستم نمیآید که گیرم دامنش

رخ مپوش از من چه خواهد شد رضا حبرمی گریچیند خوشه چینی خوشه از خرمنش

شعله ور شد سینه ام چون کوره آهنگران نرم شد از شعله آهم دل چون آهنش

زرگرادربوته غم روز و شب جان مرا میگدازد آتش اندیشه سیمین تنش

* * *

تا نمودی ای پری رورخ بمن از زیر زلف

کردیم دیوانه و بستیم در زنجیر زلف

خامه اش گوئی پریشانی دلها زد رقم

کرد آن روزیکه منشی قضا تحریر زلف

صد هزاران دل کشد در چین هرمویش ببند
 مانی دوران اگر خواهد کشد تصویر زلف
 عارض نیکوی جانانرا زمن دارد نهان
 گر من از این غم سپارم جان بودتقصیر زلف
 روز و شب دارد بهم چون مصحف رخسار یار
 شرط دینداری نباشد گر کنی تکفیر زلف
 میشود آشفته گر خوانم عبیرو عنبرش
 زلف پس چه باید گفت اگر خواهم کنم تعبیر
 بسته برپای دل از هرتار موئی صد رسن
 کی تواند رست این بیچاره دل ازگیر زلف
 عنبر از نطقم ببارد گر کنم تقریر زلف
 لادن از کلکم بریزد گر کنم تحریر زلف
 خواب دیدم زلف یار و شد پریشان خاطر
 گوئیا زرگر پریشانی بود تعبیر زلف
 معنی والشمس و اللیل ارنمیدانی که چیست
 آن بود معنی رویت وین بود تفسیر زلف
 که گره سازی و که چوگان کنی گاهی کمند
 از پی تسخیر دل هر دم دهی تغیر زلف
 دوش دیدم حلقه چین سر زلفش به خواب
 بستم پر شد ز عود و عنبر از تعبیر زلف
 میکشی دل را و میپوشی سیه درماتمش
 عاشقان از ساده لوحی غافل از تزویر زلف

آنکه نباشد چو من بروی تو مایل
ساکن کویت چه پادشاه و چه سائل
مردم و از دل نگشت مهر تو زائل
زانکه حیا شد میان ما و تو حایل
گر بخرامی چنین میان قبایل
از پی قتل نموده تیغ حمایل
آنکه از او روشن است چشم قبایل
مدح سراییم بر آن جهان فزایل

* * *

غیر از تو نخواهد نفسی هم نفسی دل
بیتاب چرا گشته ز بانک جرسی دل
مرغی است گرفتار به کنج قفسی دل
جز دادن جان در ره جانان هوسی دل
در تهر دگر وا نگذارد بکسی دل

* * *

دامان مراد دل دیوانه گرفتم
این قاعده را یاد ز پروانه گرفتم
عمریست که من جای در این خانه گرفته
امروز ز مسجد ره میخانه گرفتم
سجاده گرو دادم و پیمان گرفتم
جان دادم و کام از لب جانانه گرفته
زرگر چو شنیدم همه افسانه گرفتم

* * *

کیست در این شهر ای بدیع شمایل
مایل رویت چه بینوا و چه منعم
رفتی و از سر نرفت عشق تو بیرون
روز و صالت ز وصل بهره نبـردم
خون قبایل بگردن تو بماند
چشم تو ترکیست مست و زابرو و مژگان
فاضل عرش آستان سمی پیمبر
بس بجهان است این فضیلت که چو زگر

بایاد تو هر کس نکند یاد کسی دل
گرنیست در این قافله آن قافله سالار
در سینه کند ناله چنان بی تو که گوئی
دارد هوسی هر که تو بینی و ندارد
زرگر اگر آن شوخ چنان دل برد از خلق

تا دامان آن دلبر فرزانه گرفتم
سر تا بقدم سوختم از شعله شمعی
بیرون نرود غم ز دل زارم و گوید
دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریائی
تسبیح درافکندم و انگور فشردم
این سود مرا بس که به میدان محبت
جز وصف لب سیمت نان هر سخنی را

بوسه از قند لبش هر چه مکرر گیرم
 بازخواهم زلبش بوسه دیگر گیرم
 ای جوان گوشه چشمی بمن پیر افکن
 تاجوانی ز تو پیرانه سر از سر گیرم
 گر میسر نشود دردوجهان دیدن یار
 به که یکباره دل ازهردوجهان برگیرم
 منما دست من از دامن وصلت کوتاه
 ورنه دامن تو در دامن محشر گیرم
 خواهم از صومعه در میکده بگذارم پا
 گرو باده دهم سبزه ساغـــــر گیرم
 خوش بود باده خلر چودراین فصل آن به
 کانچه دارم دهم و باده خلـــــر گیرم
 بزبان آرم اگر حرفی از آن شیرین لب
 زرگرازشهد سخن باز ز شکر گیـــــرم
 شاه دین فاتح خیبر که بمردی گوید
 مدح من نیست اگر قلعه خیبر گیـــــرم
 زرگر آن لحظه شوم مست که در بزم بهشت
 ساغرمی ز کف ساقی کوـــــشـــــر گیرم

* * *

به روز وصل جان دادم برویش چو نظر کردم
 حکایت های شبهای جدائی مختصر کردم
 چه پرسی چون بروز آورده^۴ شبهای هجران را

زغم صد بار جان دادم شبی را تا سحر کردم
 نکردم پر فشانی در گلستانی من آن مرغم
 که چون از بیضه بیرون آمدم سرزیرپر کردم
 منم آن عاشق صادق که در میدان جانبازی
 به پیش تیرباران غمش جان را سپر کردم
 زپایش بر ندارم سر برندم گرسرا زخنجر
 که من ننهادم پا در راه عشقش ترک سر کردم
 ندیدم جز جفاکاری سزای آن وفا داری
 که من در راه عشق آن بت بیدادگر کردم
 نبودم گر زر و سیمی که ریزم در رهش زرگر
 نثار مقدمش جان را بجای سیم وزر کردم

* * *

آب در عشق تو بگذشت از سرم	اشک حسرت ریخت بس چشم ترم
بی رخت غم در دل غم پرورم	هرچه خواهم کم شود افزون شود
یارب از گردش بماند اخترم	اخترم یک شب به کام من نگشت
این سخن هرگز نیاید باورم	گفت می‌آیم به بالینت شبی
گفت گفتم لیک رفت از خاطر	گفتمش گفتمی که بنوازم ترا
میزند پیوسته بر دل خنجرم	ترک چشم مست از مژگان بنواز
گفتمش رسوای عشقت زرگرم	از برم بگذشت گفتا کیستی

* * *

بی خود ز خود از آن صنم پرده در شدم
 در پرده دیدمش رخ واز پرده در شدم
 ایدل خبر نداشتم از زخم تیـــــر عشق
 وقتی خبر شدم که زخود بی خبر شدم
 روز ازل به معرکه عشق دلبـــــران
 آن عاشقم که تیر بلا را سپـــــر شدم
 نشناختم چو پا ز سر و سر ز پای خویش
 در عاشقی به بی سر و پائی ثمـــــر شدم
 خون جگر بروی چو زر بسکه ریختم
 اینک به نام زرگر خونین جگر شدم

* * *

کی هوای حلقه زلفش ز سر بیرون کنم
 منکه چون زنجیر بینم خویش را مجنون کنم
 مستی آرد باده گلگون به میخواران و من
 مست گردم چون خیال آن لب میگون کنم
 قامت موزون او را آورم اندر نظـــــر
 تاکه موزون زین سپس این طبع ناموزون
 گاه آه از درد هجرش از دل پر خون کشم
 گاه شاد از یاد وصلش خاطر محزون کنم
 ناصحان گویند زین پس ترک یارو باده کن
 گر نمایم ترک یار و باده یارب چون کنم
 چاره غیر از خون دل خوردن نباشم در غمش

زانکه نتوانم تسلی دل پر خون کنم

دی سخن از رود جیحون رفت و چشم زار من

گفتم از هجرش روان هر لحظه صد جیحون کنم

هر چه خواهم ناله زرگر کم کنم از هجر یار

چون کنم یاد وصالش گریه را افزون کنم

* * *

کامده ماه تمام پیش رخت ناتمام

دست ندارد کسی کز تو کشد انتقام

تیغ چو آب حیات در ظلمات نیام

قد چو بر افراستی کرد قیامت قیام

کبک نیارد خرام گرتو نمائی خرام

ساقی گلچهره ریز باده گلگون بجام

تا که مکرر زند طعنه به قند از کلام

ماه بگویم چسان روی ترا ای غلام

دست کنون دست تست هر چه توانی بکن

سوختم از تشنگی چندنهان کرده

پرده چو برداشتی گشت عیان آفتاب

سرو نبالد به خویش گرتو در آئی بباغ

محفل عیش است و یار کرده هوای شراب

زرگر شیرین سخن و صفت میکند

* * *

سر و جان در طلب باده و شاهد بازم

تا بدانند که میخواره و شاهد بازم

بسکه مشغول توام بیخبر از خویش تنم

با وجود تو شاید که بخود پردازم

منم آن طایر پر بسته که در کنج قفس

نبود یاد گلستان و غم پروازم

پای تا سر همه ناز است و زبسیاری ناز

ننهد پا ب سرم تا نکشد از نازم

ترک مستی بیکی ناوک نازم بنواخت
 کاش از ناوک دیگر بنوازد بازم
 کوتاه آوازه رسوائی ما کس نکند
 پس برسوائی عشق تو بلند آوازم
 در بر ناوک ناز تو هدف ساخته ام
 سینه خویش بزن تیر که شست نازم
 بی رخ سیمبری شب همه چون مرغ سحر
 زرگرا نیست بجز ناله کسی دمسازم

* * *

اگر بنوازی از مهر و اگر بگدازی از کینم
 بجان خوشنود از آن و بدل خرسند از اینم
 توئی شیرین منم فرهاد درکوی وفا آخر
 برآرد تیشه جورت دما را ز جان شیرینم
 اگر مسکین شوم با دولت وصل تو قارونم
 اگر قارون شوم بی دولت وصل تو مسکینم
 بگفت آیم ببالینت دم جان دادن ودانم
 که می آید بلب جان و نمی آید ببالینم
 بیکسو خال هندویش بجانم میزند آتش
 بیکسو کفر گیسویش بیغما میبرد دینم
 بمن گویند یاران ترک آئین محبت کن
 کجا من میتوانم دست بردارم ز آئینم

پس از عمری که می‌خواهم بساط عشرتی چینم
فلک گوید مچین زرگر که من ناچیده برچینم

* * *

چو کرد لب بمی آلوده ترک باده پرستم
بریخت خون جهانی باین بهانه که مستم
نه شیخ میدهدم توبه ونه پیرمغان می
زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم
به عهد سست نکویان نبسته است کسی دل
بساده لوحی من بین که عهد باتو ببستم
ازاینکه خون کندم دل ببزم ساقی مجلس
ز باده بود تهی ساغری که داد بدستم
بزلف یار بگفتم که کافرک بچه دینی
جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم
هزار بار بهر گام دوش بر سر کویش
اگر ز ذوق بپا خواستم ز ضعف نشستم
چو زرگر از فلک کینه جوی باک ندارم
که در پناه امیر سپهر مرتبه هستم

* * *

آنان که هست خون دل ما شرابشان
شد مرغ دل ز آتش حسرت کبابشان
جمعی هلاک ناوک خونریز نازشان
خلقی اسیر طره پر پیچ و تابشان

خوش آنزمان که شاهسواران حسن را
 گیرم عنان ز عجز و بیوسم رکابشان
 با آنکه بسته‌اند بتان خواب چشم ما
 دارم امید آنکه به بینم بخوابشان
 آنان که می‌کشند اسیران خویشت را
 آیا چه میدهند به محشر جوابشان
 انکار عشق یار اگر عاشقان کنند
 در عشقشان گواه بود اضطرابشان
 بیرون شد از حساب جفای بتان بما
 گویا که نیست بیم ز روز حسابشان
 سیمین تنان که رام نگردند باکسی
 زرگر نموده رام خود از زر نابشان

* * *

غزالی را که عمری رام خودکردم رمیدازمن
 چو محکم دید الفت رشته الفت بریدازمن
 گذشت از الفت جانان نمیدانم چه باعث شد
 فکند از دیده‌ام دلبر نمیدانم چه دیدازمن
 بمن دست ارادت داد لیک از سست پیمانی
 همان نارفته باهم چند گامی پاکشید ازمن
 بدو گفتم که امید از تودارم بوسه چندی
 بگفتا باش تاروز قیامت ناامید از من
 بزرگر بوسه بی زر گفتمش دادی چراگفتا
 نبودش زر از آن مسکین به نقد جان خریدازمن

* * *

گفت مژگانش هلاک صید از تیر است و من
گفتمش صید تو گشتن کارنجیر است و من
شیر مست آهوی چشمش گفت هنگام شکار
صید را در خون کشیدن شیوه شیر است و من
طره خم درخمش دل از کف من برد و گفت
چاره دیوانگان عشق زنجیر است و من
تا بتدبیری برانم غیر را از کوی او
صبح تا شب شب همه تا صبح تدبیر است و من
ابروی عاشق کشش پیوسته میگوید بنماز
خلق را در خون کشیدن کارشمیر است و من
شد خطا تیری که از بهر هلاک من فکند
تا قیامت خون از این غم درد دل تیر است و من
گفت
نالهام چون آه شبگیر آتش افشان گشت و
آنکه میسوزد جهانرا آه شبگیر است و من
از سرکوبش غباری خواستم گفت آن غبار
آنکه از بهر تونایا بست اکسیر است و من
معدلت گستر منوچه را آنکه میگوید فضا
بنده فرمان او پیوسته تقدیر است و من
زرگرا عشق تو میگوید که حسن روی یار
همچو عدل خان جم حشمت جهانگیر است و من

از جان کناره کرد دل بیقرار من	تارفتی ای قرار دلم از کنار من
بیروی چون بهار تو ای نوبهار من	آمد بهار عیش مرا موسم خزان
ای زلف تارگرتو نه روزگار من	هستی بروزگار چرا چون شبان تار
در دست اختیار تو باشد مهار من	می آیم از قفای تو هر جاکه میکشی
نگذشته تا ز هجرت و از کار کار من	رفتی و جان رسید بلب بی لب ت بیا
زرگر ز عشق لیلی سیمین عذار من	مجنون صفت بکوه و بیا بان نهاده سر

* * *

ای دوست دوست دارم جور ترا کشیدن
از خنجر جفایت در خاک و خون طپیدن

با مانشین و منشین با مدعی که خوش نیست
از دوستان رمیدن با دشمن آرمیدن

از مارمیدن تو نقص نکوئیت نیست
زیبا بود ز آهو از آدمی رمیدن

گر بینمت دم مرگ باز آیدم به تن جان
آری حیات بخشد دیدار یار دیدن

شادم بحرفی از وی گوید اگر همه تلخ
تلخ از دهان شیرین شیرین بود شنیدن

برخیز و بزمی آرا زرگر که حیف باشد
در عهد میر دوران در کنج غم خزیدن

* * *

ریزد از ناز زبس ترک جفا جوی تو خون
میزند موج بهرسوی سر کوی تو خون

چاک چاک ار نه از خنجر یارای تن زار

میزند جوش چرا از بن هرموی تو خون

گرچه تیغت نبود در طلب خونریزی

ریزد از نا ز چرا اینهمه ابروی تو خون

گر بچین از تورسد نکستی ای طره یار

مشک در نافه آهو شود از بوی تو خون

زرگرا چشم تو گر چشمه خون نیست بگو

میرود موج زنان از چه زهرموی تو خون

* * *

بروی ماهت این مشک است یا مو

کنی گه قصد جان از تیغ ابرو

به پیش چشم جادوی تو جادو

که جا در شکرستان کرده هندو

بدوش افکنده بهر چه گیسو

نگردد کوه با او هم ترازو

که جای سرو باشد بر لب جو

نیاید این نگه کردن ز آهو

بود سیلاب خون جاری ز هر سو

بزیر زلفت آن ماه است یارو

کنی گه صید دل از تیر مژگان

نخواهد دم زد از سحر آفرینی

به لب خال تو را دل دید و گفتا

نخواهی گر گرفتار کمندم

ز بس بار غم جانان گران است

قدم مگذار جز بر دیده من

نخیزد این خرامیدن ز طاوس

ز غم از چشم طوفان زای زرگر

* * *

ز ابرو و مژگان دلم خون ای ستمگر کرده

قصد این بیچاره با شمشیر و خنجر کرده

از لب شیرین تر از قند مکرر ای پسر
 بارها خون در دل قند مکرر کرده
 این بود لبیا که شکر در نمک آلوده^د
 یا نمکزاری نهان در تنگ شکر کرده^د
 آن بهشتی روی را تا لب بلب بنهاده^د
 خویش را سیراب ایدل ز آب کوثر کرده^د
 پادشاهان با سپاهی مملکت گیرند و تو
 ازنگاهی ملک دلها را مسخر کرده^د
 تا پریشان کرده گیسوی عنبر بیـز را
 دامن باد صبا را پر ز عنبر کـرده^د
 امشب از مهر مهی آیدیده ز اخترهای^{اشک}
 دامنم چون دامن گردون پر اختر کرده^د
 داده^د دامن وصل خویش تا در دست غیـر
 پر ز اشک سیمگون دامن زرگر کرده^د

* * *

ای صبا بوئی ز چین زلف یار آورده^د
 آری آری یک جهان مشک تتار آورده^د
 زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل
 صد گلستان گل بروی چون بهار آورده^د
 وعده^د تا داده ای جان شیرین زان لبم
 جان شیرینم بلب از انتظار آورده^د
 سنبل و گل سرو کی بار آورد کز زلف و رخ

سنبل و مشکین گل سوری ببار آورده

کرده ای زرگر کنار خویش را رشک بهشت

آن بهشتی روی را تا در کنار آورده

* * *

چشم سیهت راست ز ابروی خمیده	پیوسته بماه از دو طرف تیغ کشیده
آئین نگه کردن و قانون رمیدن	از چشم تو آموخته آهوی رمیده
جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم	یک چاک گریبان که زدست ندریده
دلبر ز برم رفت و من خام طمع باز	دارم سر باز آمدن باز پریده
پیچد بخود ای یار مرا این دل بیمار	بیمار سر زلف تو چون مار گزیده
هرگز نروی از نظرم زانکه تودای	چون مردمک دیده مرا جای بدیده
زرگزازل در سر بازار محبت	جز جنس غم یار متاعی نخریده

* * *

پدرنگذاردت یار من ای زیبا پسر گردی

نمیگردی اگر آزرده خاطری پدر گردی

بکام غیر میگردی نمیگردی به کام ما

اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخبر گردی

ز کوبش در بدر گردی مرا ای مدعی آخر

تو هم چون من زکوی اوالهی در بدر گردی

ترا لذت ندانم تا چه حداست ای غم جانان

که در دل هر چه گردی بیش خواهم بیشتر گردی

سبزه دل بیفکن پیش تیر غمزه جانان

نمیخواهی اگر تیر ملامت را سپر گردی

زرسواشی بیندیش ایدل و ترک محبت کن
 وگر نه عاقبت چون من برسواشی ثمر گردی
 نمیخواهم شوی آگه ز احوالم که میترسم
 شوی آزرده خاطر گر ز احوالم خبر گردی
 ترا تا سیم وزر باشد نگر دی یار یا زرگر
 مگر روزی که چون زرگرتو هم بی سیم وزر گردی

* * *

من که جز پیش تو داد از تو نبردم بکسی
 شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی
 هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری دل
 قوتم نیست که از سینه برآرم نفسی
 جان بلب دیده بره منتظر محمل یار
 آه اگر ناید از آن قافله بانک جرسی
 طلبد که ز لبش بوسه دلم گه ز رخش
 هست این خام طمع هر نفسی در هوسی
 میکشم فاش می ناب به پیمان نه عشق
 زانکه در مملکت عشق نباشد عسسی
 دور از گلشن رخسار تو در سینه دل
 طایری پر وبال نیست بکنج قفسی
 زرگر این دانه خال است بکنج لب یار
 یافتاده بمیان شکرستان مگسی

* * *

هردم زنی به تیرم ای ترک ازنگاهی گویا ثواب دانی آزار بی گناهی
 جز قامت ورخ یا هرگز ندید چشمی ماهی بروی سروی سروی بزیر ماهی
 سرواست قامت تو ماه است عارض تو آن سرو با عتابی این ماه با کلاهی
 ای ابرنوبهاری تاکی دریغ داری باران رحمت خود از تشنه لب گیاهی
 هرگز نمیکنم داد گر سوزیم ز بیداد دانم که نیست امروز غیر از تو دادخوا^{هی}
 ازکوی می فروشان بیرون نمی‌نهم پای زرگر که نیست جا ئی بهتر از این پناهی

* * *

دل دیوانه‌ام را بسته از زلفش بزنجیری
 بلی دیوانگانرا نیست جز زنجیر تدبیری
 چو دیدم چشم شوخ و ابروی پیوسته اش گفتم
 کشیده ترک مستی بهر قتل عام شمشیری
 جفایش بیشتر شد هرچه کردم بیشتر زاری
 بنال ایدل که دارد دردل او ناله تاثیر
 گهی از طره مشکین نهد بر گردنم بندی
 گهی از ترکش مژگان زند برسینه‌ام تیری
 سیه گردید روی من زگیسوی شب آسائی
 گره افتاد در کار من از زلف گره گیری

زبیرحمی مکن زین بیشتر آزار جان من
 بشکرانه جوانی ای جوان رحم آر بر پیری

بحسرت تکیه دیدم داده بر آن آستان زرگر
 بدان صورت که پنداری بدیواری است تصویر^ی

* * *

منکه ندیدم آدمی چون تو پری به دلبری
از چه ندانمت ملک ور چه خوانمت پری
زلف برخ فکنده پرده ما دریــــده
در پس پرده ای و بازاین همه پرده میدری
روی بیوش ازاین و آن کز نظرمشاهدان
جای نظاره خون شود بسکه لطیف منظری
مردم دیده منی کز نظــــرم نمیروی
مردم دیده ار نه ای از چه بچشم اندری
روی تو و جبین تو ایمه برج نیکوئی
این شده رشک آفتاب آن شده شرم مشتری
ایرخ یار دلربا رشک ریاض جنتــــی
وی لب لعل دلستان غیرت آب کوشری
خواست بهای بوسه زر از من ومن نداشتم
گفت نداری از زری پس تو چگونه زرگر^ی

* * *

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری	زیر زلف ای رخ دلدار کنی ناله مگر
گفتمش تا تو بدل تاب شنیدن داری	گشته بازار زیوسف صفتان پر غوغا
در پس پرده سر پرده دریــــدن داری	خوش به چین مجلس ما بزم رقیبان بر ^{چین}
مگر ای خواجه سربنده خریدن داری	گفتمش پرده برافکن که ببینم رویت
ای فلک تا سر برچیدن و چیدن داری	چه شود گرز میان رسم ستم برداری
گفت زرگر تو کجا طاق دیــــدن داری	قتل عام ار کنی ای نرگس جانان چه ^{عجب}
تا نگویند بمن یار ستمگر داری	
ترکی و مستی و خونریزی و خنجر داری	

آن بهشتی که خدا گفته اگر روی تو نیست از چه در لعل لب‌ت چشمه کوثر داری
 سخن تلخ بفرما و مکرر فرما زانکه در تنک شکر قند مکرر داری
 نشوم سیرز رخسار تو و دیدن تو زانکه در هر نظر من جلوه دیگر داری
 زرگرا گرغم آن سیم‌بخت نیست چرا اشک چون سیم برخساره چون زرد داری

* * *

ایدل بی طاقتم در عشق زاری تا به کی
 کرده^۱ رسوای خلقم بیقراری تا به کی

آخرای تیرنگاه ترک چشم مست یار
 میزنی برسینه من زخم کاری تا بکی

مهره‌ام افتاده در شدر ببرد عاشقی
 آخرای برگشته طالع بد قماری تا بکی

با منت باشد جفا و با رقیبانت وفا
 ای ستمگر باز با اغیار یاری تا بکی

میکنی نا سازگاری تا کنی خون در دلم
 با من ای آرام جان نا سازگاری تا بکی

آخر عمر است زرگر ترک یار و باده‌کن
 عشق‌بازی تا بچند و میگساری تا بکی

* * *

همه گرسید بگیرند ببندی و کمندی
 عالمی سید تو بینم نه کمندی و نه بندی

سرو قدی تو و داری رخ چون ماه منی
 ماهروئی تو و داری قد چون سرو بلندی

گو بسوزند سپندی چو زرخ پرده بگیری
که مبادا رسد از چشم‌بیدی بر تو گزندی

بکن اندیشه ز چشم بدو منما رخ زیبا
تا من از آتش اندیشه نسوزم چو سپندی
سخن قند و نبات است بر لعل تو بیجا
هر کجا لعل تو آنجا چه نباتی وجه قند^ی

پادشاهان ملاحه همه بوسند رکابست
شهباز را چو باین جلوه نشینی بسمندی
ناصرم میدهد از عشق بتان پند و نداند
آنکه داده است دل از کف ندهد گوش پند^ی

بوسه را ز لب خود بدو صد جان نفروشد
زرگرا قیمت یک بوسه مگر هست بچندی

* * *

مدام شهنه میگیرد که مستی	خرابم کرد چشم می پرستی
نکو بر خواستی شیرین نشستی	نشستی دربر ما از بر غیبر
بیک پیمانه پیمان را شکستی	کشیدی باز می از ساغر غیبر
ترحم کن بحال زیبر دستی	بشکر آن زبر دستی که داری
خدنگی خورده پنداری ز شستی	زند مرغ دلم درخون پرو بال
که آگه نیست مردی یا که هستی	چنان از خاطرش رفتی چو زرگر

* * *

تو بدین صفت که ابرو بر خای غلام داری
 مه نا تمام گوئی به مه تمام داری
 ببر تو سرو قامت سخنی بود قیامت
 همه آن بود قیامت که تودر قیام داری
 تو اگر کنی تکلم شکنی بهای شکر
 که هزار شکرستان بلباز کلام داری
 تو گرفته چه ملت که شراب وصل خود را
 بهمه حلال دانی و بما حرام داری
 شب و روز هستی ایدل بهوای وصل دلبر
 تو مگر هنوز خامی که خیال خام داری
 تو کمان ناز از اینسان که کشیده بر آنم
 که زتیر غمزه هر دم سر قتل عام داری
 شد از آن به ننگ نامت بجهان بلند زرگر
 که بکار عشقبازی سر ننگ و نام داری

* * *

خوبان مصرا گربه وشاق تو روکنند
 کی وصل روی یوسف خود آرزوکنند
 گردد اسیرو واله وحیران و سرگران
 بایوسف ارجمال تو را رو بروکنند
 بی شک که حسن خویش فرا موش میکنند
 رویت اگر مواجهه با حسن اوکنند
 خوبان روم وچین اگر آن چهره بنگرند
 جانها نثار مقدمت از چار سوکنند
 زخمی که برجگرزدی از تیغ ابرویت
 نتوان بغیرتاردو زلفت رفوکنند
 هرگه وزدن سیمی از آن زلف مشکفام
 حوران از آن شمیمه جان مشکبوکنند
 زاهد رودبه مسجد و عارف به میکده
 این هردو وصل روی تو را آرزو کنند
 مفتی مقیم مدرسه گردید و میکشان
 با مژه خاک میکده را رفت و روکنند
 یک فرقه در کنشت و کلیسا و بتکده
 از خط و خال و زلف بتان گفتگوکنند
 منظور و قصد و نیت هر کس بهر طریق
 با هر زبان که هست تو را جستجوکنند
 بعضی خورند خون صغیر و کبیر را
 برخی ز فقر کاسه سر را کدو کنند

من مست جام و حدم هذا جنون العاشقين
 مطلق زقید کثرتم هذا جنون العاشقين
 جان دربر جانانه شد دل در سر پیما نه شد
 تن ساکن میخانه شده هذا جنون العاشقين
 گه نور و گه نا آرمدم گه گل گهی خار آرمدم
 گه مست و هشیار آرمدم هذا جنون العاشقين
 راندم بمیدان بارگی رستم ز خود یکبارگی
 زین پس من و آواره گی هذا جنون العاشقين
 فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم
 خورشید اشرافی شدم هذا جنون العاشقين
 کندم زتن خرگاه جان رفتم برون زکن فکان
 کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقين
 در مجلس روحانیا خوردم یکی رطل گران
 رستم زهر نام و نشان هذا جنون العاشقين
 نور علی عالیم اندر ولایت والیم
 مست می جلالیم هذا جنون العاشقين

برآستانه میخانه خاکسارانند
 که درامور فلک صاحب اختیارانند
 مبین به خفتشان کاین برهنه پاوسران
 همه به مملکت عشق تاجدارانند
 همیشه مرد خداگوهری بود کمیمباب
 ولیک چون من و شیخ ریا هزارانند
 ز نادرستی ما آسمان نگون باید
 از آن بیاست که در مادرستکارانند
 ترا که تاب بلانیست دم ز عشق مزن
 حریف بارغم عشق بردبارانند
 که گفت نیست دل بیغم اندر این عالم
 که فارغ از غم ایام میگسارانند
 صغیر بنده شاهی است کز سر تسلیم
 غلام در که آن شاه شهریارانند
 طیور
 علی که دیو و دد و جن و انس و وحش و
 ز سفره کرمش جمله ریزه خوارانند
 به لطف او نه همین من امیدوارم و بس
 که کاینات بلطفش امیدوارند

سری دارم که جانان را بخاک آستان باشد

از آن روپایه قدرم بفرق فرقدان باشد

زمهرروی آن دلبرنکا هدزره ای در دل

شد

اگرچون شمع از جورش مرا آتش بجان با

ترش ابروئی جانان ز شور جان نمی کا هد

که وصف لعل شیرینش مرا ورد زبان باشد

بینم

چه سازم زین پریشانی که هر شب تا سحر

بهر جمعیت از مویش حدیثی در میان باشد

ید

یکی از دین سخن گوید یکی دنیای دون جو

شد

بنازم همت عاشق که فارغ ز این و آن با

اگر بر سر ز ند تیغم ببوسم دست و شمشیرش

که دانم کشته ا و راحیات جاودان باشد

نه از بهر سرافرازی بیای ا و سر اندازم

که عاشق را نه از سودا سر سودوزیان باشد

اگر اهل معانی را بیانی در میان آید

باشد

شکیب از نکته پردازی چومن رطب اللسان

روان شادمحمد رضا شکیب

تاریخ فوت ۱۳۶۱ شمسی

یا علی مدد

وزدل آزرده غمگساری کن	یاری از غم رسیده یاری کن
در جهان صرف نیک کاری کن	فرستی تا بود ترا در دست
سر بلندی و پایداری کن	دست از پافتاده گانرا گیر
دست همت بر آرو یاری کن	دیدی ارا و فتاده بار کسی
توسن نفس را سواری کن	گر عنائش توان بدست آری
نیک بین باش و بردباری کن	در جهان با تو گر کسی بد کرد
عیب خود بین و پرده داری کن	هنر خود مبین و عیب کسان
در ره فقر خاکساری کن	مصطفی گفته فقر فخر من است
بنده باش و بزرگواری کن	در برخواجه حقیقی خویش

یادیاران رفته کن "گلزار"

زندگی تا نگرددت دشوار

از : گلزار اصفهانی

ای آفتاب

تاجم نمی فرستی تیغم بسـرمزن
 مرهم نمی گذاری زخم دگرمزن
 مرهم نمی نهی بجراحت نمک میـاش
 نوشم نمیدهی بدلم نیشترمزن
 برنامه امیدفقیران قلم مکـش
 برریشه حیات حریفان تـبرمزن
 برفرق افتاده به نخوت لگدمکـوب
 سنگ ستم بطائری بال وپـرمزن
 تالب گشودغنچه سرخودبه باد داد
 ای آفتاب دم به نسیم سحرمزن
 چون کوه پایجا ی نگه دارخویش را
 چون بادهرزه گرربهریام وپـرمزن
 تابگذری بخیرازاین رهگذرسنا
 بارهروان کوی دم ازخیروشرمزن

گرد بر خم بندی کز کوی تو بر خیزم
 کویم سرو بر این در چون حلقه در آویزم
 آب مژه بردا من خاک قدمت بر سر
 دور از تو بروز و شب می ریزم و می سوزم
 چون شمع بنا کا می میسوزم و می سازم
 وز دیده سرشک غم می لرزم و می ریزم
 مهر تو در آب افکند آئین خرد مندی
 عشق تو بزد آتش در جا مه پرهیزم
 بی طره لیلی و ش سرگشته چو مجنونم
 بی شهد لب شیرین پر شور چو پرویزم
 نی در طلب نام نی در پی رسوائی
 چون دود ازین آتش صد مرحله بگریزم
 گفتم که دل پاکت باشد ز گل رحمت
 آوخ که بسنگ آمدتیر نظر تیزم
 ای غم زمیان برخیز ای نارهوس بشین
 تا من بکناری خوش بنشینم و برخیزم
 تا تا رسر زلفت یکبار بچنگ آرم
 آشوب دو صد جنگیز از شهر برانگیزم
 رفتی و من شیدا تا چند چو گردازی
 دروادی نو میدی با خاک ره آویزم

مرحوم استاد عباس شیخدا

رخ یارودل دیوانه ای چند

به محفل شمعی و پروانه ای چند

خدا را مجلس انس است سا قــــی

حریفان را بده پیمانه ای چند

اگر خواهی پریشان جمع عشاق

بزن بر زلف مشکین شانه ای چند

ز شوق وصل گل بلبل بــــه گلشن

سحر زد ناله مستانه ای چند

بملک عشق بر مسند نشستم

من و مجنون و دل دیوانه ای چند

بشیخ وزاهد و مفتی چه سازد

دل دیوانه با فرزانه ای چند

روا نبود که جمع آشنایان

پریشان گردد از بیگانه ای چند

دریغ از طاق کسری تخت جمشید

که اکنون نیست جز ویرانه ای چند

چرا همسایه با آن کاخ دلکش

طمع دارد بویران خانه ای چند

هماناسبچه و دستار زاهد

نباشد غیر دام ودانه ای چند

برو زاهد که اندر گوش تابش

نبد پند تو جز افسانه ای چند

روانشاد حاج میرزا علی تابش

تاریخ فوت ۱۳۲۰ قمری

دوری و محرومی از دیداریاران مشکل است
 ترک جان آسان ولیکن ترک جانان مشکل است
 ماهمه وامانده راهیم ای پیـر طریق
 همتی کاین راه بردن بپایان مشکل است
 زین روشکی ره برم من کعبه مقصود را
 طی راه کعبه مقصود اینسان مثل است
 کی بدان درگاه ماراره دهندای عاشقان
 هرگداراجای اندر قصر سلطان مشکل است
 ماگنهکاران کجار خسار اورا بنگریم
 هرکسی رار تبه مقداد و سلمان مشکل است
 کن موافق راز خود فانی دمی ایشاه دل
 کز خودی خود شدن فانی بقرآن مشکل است

مرحوم حاج میرزا علی اکبر - موافق علیشاه

یکی گفت از دوران ناامیدم
 از این موی سفید اندیشه دارم
 فلک هرچین که از مویم گشاید
 بگفتم این خیال ناپسند است
 کمندش چیست؟ شوق و شادمانی
 جوانی در درون دل نهفته است
 چوگم شد از دلت عشق هوسباز
 نه پیری در گذشت ماه و سال است
 جوانی موسمی از زندگی نیست
 چوبینی دیرخواه و زودسیوری
 بسا پیرا که دیدم سرخوش و شاد
 چو کبکان قهقهه صبحش جگرخیز
 بسا رعنا جوان حسرت آلود
 بیا تا تن بخرسندی سپاریم
 ندیدم صبحدم چون خنده سرکرد

که میروید بسر موی سپیدم
 که برپای جوانی تیشه دارم
 دگرچینی برابر ویم فزاید
 جوانی آهوئی سردر کمند است
 چوگم شد زودگم گردد جوانی
 جوانی در نشاط و شور خفته است
 همانا شام پیری گشته آغاز
 که مرگ عشق و ترک ایدآل است
 ایست که چون بگذشت نوبت گویدت
 جهاننت میکند آگه ز پیری
 شاد جوان روی و جوان خوی و جوان
 چو بلبل گلشن آرای و سخرخیز
 که پیری بر رخ لبخند زن بود
 کزان شایسته تریاری نداریم
 نشاطش بر همه عالم اثر کرد

استاد حسین مسرور - سخنیا ر

در ددل از حد گذشت و یار ندانند	دل همه خون گشت غمگسار نداند
جان دهمش پایمزد تا ببرد دل	آری - هر کس درین شمار نداند
ماه رخا بالب تو جان ره می را	هست حدیثی که راز دار نداند
چشم تو کفغم خورد بحال دل من	گو همه جزمستی خمار نداند
جور ز خوبان توان ببرد ولیکن	غمزه مست تو حدکار نداند
خسته دلم را چو آرزو بتو خیال زد	چاره بجز صبر و انتظار نداند

آنچه تودانی ز گونه گونه جفاها
نیک بدانست روزگار ندانند

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل

اصفهانی - وفات ۶۳۵ هجری

چگونه روم از سرکوی تو ————— به رسو روم دل بود سوی تو
 ز روی تو روشن بود روز من ————— ازین گردش چشم جادوی تو
 نگیرد دلم خوی با دیگری ————— که بگرفته او خوی با خوی تو
 منور بود این دل و نوربخش
 چو شد آینه روی نیکوی تو

در همه شهر چو دیوانه تراز ما کس نیست
 پس یقین است که فرزانه تراز ما کس نیست
 در خرابات حقیقت که مقام امن است
 پس خرابیم که ویرانه تراز ما کس نیست
 گنج در خانه ویرانه دل هست نهان
 دل ویرانه دیوانه تراز ما کس نیست
 زیر آن بار که افلاک و زمین ناف نهند
 بارکش اشتر منانه تراز ما کس نیست

روان شاد حاجی سید رحیم منور علی شاه حقائی

وصل جمال یار ندارد بدایتی
گفتی ز سر عشق بیان کن لطیفه‌ای
از پرتو جمال درخشد لمعه‌ای
خواندم بسی فسانه خوبان گل‌عذار
گرتا بصبح حشر بگویم حدیث عشق
بردار پرده از رخسار یار و کن نظر
چل سال رنج و غصه کشیدم زهردری
درمانده‌ام بوادیه عشق بی دلیل

آنسان که شرح عشق ندارد نهایتی
بشنو که تا بگویمت از آن کنایتی
زان حسن جلوه کرد و عیان گشت آیتی
چون قصه‌های عشق ندیدم حکایتی
از صد هزار باب نگفتم روایتی
بر عاشقان بگوشه چشم عنایتی
هرگز روزگار نکردم شکایتی
ای خضره به منزل جانان هدایتی

افتاده نوح باز با موج اشتیاق
دارد ز لطف دوست امید عنایتی

مرحوم هدایت‌اله خان - میرگوهر

رفتی و رفت از کف من اختیار من
 باز آ که بی رخ تونیا ید قرار من
 ای سروناز گر بگلستان گذر کنی
 از لاله پرس حال دل دا غدار من
 بر روی خود اگر گره از زلف وا کنی
 چون موی خود سیاه کنی روزگار من
 از آب دیده چهره زردم شدار غوان
 کاین نقش صنعتی است زدست نگار
 شد وصل تو نصیب رقیبان بدمنش
 در این میان حسرت و غم در کنار من
 در انتظار آنکه نهی پا بدیده ام
 شد عمر من تمام و نشد انتظار من
 ایام نوبهار چو در فرقت گذشت
 روزم همه شب است و خزان نوبهار من
 از جان خود بکوی محبت گذشته ام
 کافتد بر آستانه جانان گذار من
 مردم ز عشق ورزی مکرم بحیرتند
 غافل از آنکه عشق بتان شد شعار من
 مرحوم محمد علی مکرم

تاشد قدح کش از خم عشق آرزوی ما
 بردوش میکشند ملائک سبوی ما
 ما بلبلان گلشن عشقیم دورنیست
 گر گوش چرخ کرشود ازهای وهوی ما
 داریم حالتی ز محبت که لطف دوست
 هر دم دری ز غیب گشاید بروی ما
 از روی ماکه پاک کند گرد معصیت
 گرا بر مغفرت ندهد شستشوی ما
 از طی راه عشق بتان مجلسی خوشیم
 کآ خربجای می رسد این جستجوی ما

روان شاد مقصود علی مجلسی
 پدر مرحوم شیخ محمد تقی
 در نیمه قرن دهم فوت نموده

شبی گریم شبی نالم - زهجرت دادا زاین شبها
 بشبهای غمت در مانده ام فریاد زاین شبها
 بودگر هر شبم زینسان بروز هجرت آستان
 مرا بس روزهای تیره خواهد داد زاین شبها
 بسی روز از غمت شب شد بسی شب روز من بی تو
 بسر بردم غمین ز آن روزها ناشاد زاین شبها
 چنین کزدوریت هر شب در آب و آتشم - دانم
 که خاک هستیم آخر و دبر باد زاین شبها
 چنین شبها که من دارم نه بیند روز خوش دیگر
 بعمرخود کند گرتیره روزی یاد زاین شبها
 به اشک و آه چندم شمع سان هر شب سحر گردد
 نسیم مرگ کو - تا سازدم آزاد زاین شبها
 ز بخت تیره مشتاق آن درازی هر شبم دارد
 که نبود از پیش امید روزی داد زاین شبها

روان شاد میرسد علی مشتاق

اصفهانی .

وفات ۱۱۷۱ هجری

بنازی که لیلی بمحمل نشیند	غمش درنہا نخانہ دل نشیند
کہ از گریہ ام نا قہ در گل نشیند	بدنبال محمل چنان زار گریم
چہ سازم بخاری کہ در دل نشیند	خلد گریہا خاری آسان بر آرم
غباری بدما مان محمل نشیند	پی نا قہ اش ا فتم آہستہ - ترسم
زبا می کہ برخاست مشگل نشیند	مرنجان دلم را کہ این مرغ و ^{حشی}
کہ در این چمن پای در گل نشیند	عجب نیست از گل کہ خندد بسروی
گدائی بشاہی مقابل نشیند	بنازم بہ بزم محبت کہ آنجا

طیب از طلب درد و گیتی میا سا

کسی چون میان دو منزل نشیند

شادروان میرزا عبدالباقی طیب

اصفہانی

تاریخ فوت ۱۱۷۱ هجری

خوشا بطرف چمن روی دوستان دیدن
 زگلشن رخ جانان بیوسه گل چیدن
 شکایت غم دوران بدوستان گفتن
 حدیث مملکت جم زجام پرسیدن
 زهرچه جز سخن عشق گوش بر بستن
 زهرچه جز رخ معسوق چشم پوشیدن
 صلاح اهل نظر باز جستم از منظر ———
 نمود روی که رخسار دلستان دیدن
 زگریه تنگدلی خیزد اندر این گلشن
 چو غنچه لب مگشا جز برای خندیدن

مرحوم استاد - وحید دستگردی

خطاب زمین بوس ائمه طاهرین (ص)

ای گهرغیب زکان شما	وی حرم قدس مکان شما
قدس جهان وادی طور شماست	مصحف گل سوره نور شماست
ای زازل نور شما مقتدا	وی دوجهان را بشما اقتدا
حلقه کش علم شما گوش عقل	واله و شیدای شما هوش عقل
شمس و قمر نور یقین شما	سطح فلک روی زمین شما
آب شما روغن قندیل عقل	باز شما شهپر جبریل عقل
خاک شما خاک سرطور شرع	مقتبس ازنا ر شما نور شرع
دور فلک حلقه بگوش شماست	پیر خرد نکته نیوش شماست
دولتتان منطقه چرخ دین	رایتتان اختر چرخ یقین
طینتتان گوهر شرع رسول	اصل همه عالم وفرع رسول
مهر شما داروی جان همه	یاد شما حرز زبان همه
قائماتان خسرو هر دوجهان	حجت حق مهدی آخر زمان

سرمه کش اشراق از آن خاک پای

تا کنمش جان و دل و تن فدا

مرحوم سید محمد باقر داماد

اصفهان

ای آفتاب و ماه و غلام کمین تو
 بوسند صبح و شام بخدمت زمین تو
 در شاهدان باغ ندیدم قریبن تو
 نازکتر از گل است تن نازنین تو
 هرگز نگفت با تو بقمصد هلاک مــــــن
 یک حرف مدعی که نشددلنشین تو
 ای نعمت نکوئیت از لطف حق تمام
 تا چند زهر غم خورم از انگبین تو
 جور از توبه که لطف و محبت زد دیگران
 ای جان من فدای تو و طرز کین تو
 آن سید پیشه ای که با امید ناوگی است
 هر گوشه صید خسته دلی در کمین تو
 در بوستان حسن صلائی نظرد هــــــمی
 سنبلی دمدمچو برطرف یا سمین تو
 زان پیشتر که فرش زمین گسترده قضا
 بوسیده بود عاشق بیدل زمین تو

شادروان آقا محمد عاشق اصفهانی

سال وفات ۱۲۸۱

کاش راه زندگی درپای دل خاری نداشت
 یا که چون دارد فرا زوشیب و دشواری نداشت
 کاش از پا در نمی افتاد هر سور و هرویسست
 یا که تا سر منزل خود راه بسیاری نداشت
 کاش فکربیش و کم در مغز انسانی نبود
 تا که بار زندگانی هیچ سرباری نداشت
 کاش چشم و گوش هر کس بر حقایق باز نبود
 تا که دیگر علم و دین پوشیده اسراری نداشت
 کاش واعظ لب فرومی بست از گفتار نیک
 یا خلاف آنچه گوید زشت کرداری نداشت

روان شاد دانشمند گرامی آشیخ

محمد باقر الفت

سرخوان وحدت آندم که بدل صلازدم من
 بسر تمام ملک و ملکوت پا زدم من
 دردید غیر بستم بت خویشتن شکستم
 زسبوی یا رستم که می صلازدم من
 پی سداب بیگانگی از سرای امکان
 کمرو جوب بستم در آشنا زدم من
 سرپای برتن و دست بدا من تجرّد
 نزد من نه روی غفلت همه جا زدم من
 بدرا میدواری در انقیاد سودم
 بره نیاز مندی قدم وفازدم من
 من و دل دومت باقی دنیا زمند ساقی
 دل مست باده فقر و می فنا زدم من
 در دیر بود جایم به حرم رسید پایم
 بهزار در زدم تا در کبریا زدم من
 درکوی می پرستی نزد من بدست هستی
 که مدام صاف الا زسبوی لا زدم من
 بخدای بستم از کدورت کائنات رستم
 بدو دست چنگ در سلسله صفا زدم من
 برضای نفس جستم جلوات فیض اقدس
 نفس تجلی از منزلت رضا زدم من
 شادروان استاد محمد حسن حکیم
 صفا صفهانی
 وفات ۱۳۰۹ هجری

باور کس نشود قصه بیماری دل
 تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
 من و دل زار چنانیم که شبها نکنند
 مردم اززاری من خواب من اززاری دل
 دل من روزنیا سایدازین چشم پرآب
 چشم من شب نکند خواب زبیداری دل
 دل گرانم زغم دهر بیاورساقی
 قدحی چندمی از بهر سبکباری دل
 بسکه در زلف تودلهای پریشان جمع ^{ست} ا
 شانه راراه دراو نیست زبسیاری دل
 چون نگهدارم از آن رشک پری دل که رفیق
 پیش از او حدبشر نیست نگهداری دل

شادروان رفیق اصفهان

وفات ۱۲۲۶ هجری

از خم زلفت دلم نه درگله باشد
 گرچه مدام او اسیر سلسله باشد
 صد دل و جان گیردم اگر بدوبوسه
 میدهمش چونکه نرخ عادل باشد
 هر شبم از گریه آه و ناله و افغان
 بر سر کویش مدام ولولـه باشد
 خاریا بان عشق خشک نگرـدد
 تا که بیای من آب آبله باشد
 یا رزمن هر چه دورگشت قریب است
 بین تن و روح را چه فاصله باشد
 وحشتی از دشمنان خارجه ام نیست
 ترس من از دوستان داخله باشد
 دوش شنیدم که گفت بلبل بیـدل
 درس بجز عشق - علم باطله باشد
 وصل نخواهم دگر نوید ز دلبر
 بین من و او اگر مراسله باشد

جناب سید محمد باقر مهدوی - نوید

نیمی از عمرگران رفت و سبکبارشدم
 دورمستی بخمارى شد و هشیارشدم
 خواب خوش بود جوانی که چه ناخوش بگذشت
 چشم آسوده بهم تازه بیدارشدم
 آرزو داشت که آزاد بماند دل من
 بی دل رفته بهربند گرفتارشدم
 باکسی دوست نگردم که نگردد دشمن
 زانکه شد دشمن من هر که با و یارشدم
 بچه حق شکوه توان کرد سپنتا از غم
 کزدل و جان - غم دل - خویش خریدار شدم

عبدالحسین سپنتا

ماه ندیدم بدین طلّیعه و زیبا
 دل برباید همی زپیر و ز برنا
 سرو ندیدم کنار جوی به بستان
 راه رود از برای سیر و تماشا
 بدر ندیدم بسر کلاه زر انـدود
 یا به تنش جامه‌ای ز صوف وز دِیبا
 این چه مهست و وجه سرونیک لقائست
 کاین همه دل میبرد ز خلق به یغما
 رشک بردشمس زو همی که کشد تیغ
 یا خجل از آن جمال و طلعت و سیما
 گاه که گردد پدید در فلک حـسن
 رخ نکند خور ز شرم خویش هویدا
 نیست کس از عاشقان بدهرچو محزون
 شیفته تر بر جمال آن مه زیبا

مرحوم حاج عبدالحمود محزون

زمن گرت نبود با و را انتظار بیا	بها نه جوی مباش و ستیزه کار بیا
هلاک شیوه تمکین مخواه مستانرا	عنان گسته ترا زبا دنوبهار بیا
ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی	بیا که عهد و وفا نیست استوار بیا
وداع و وصل جدا گانه لذتی دارد	هزار بار برو صدهزار بار بیا
فریب خورده نازم چها نمی خواهم	یکی به پرسش جان امیدوار بیا
رواج صومعه هستی است زینهار مرو	متاع میکده مستی است هوشیار بیا

حصار عافیتی گر طلب کنی غالب

چو ما به حلقه رندان خاکسار بیا

از: میرزا اسد غالب اصفهانی

تولد: ۱۲۱۲ ه ق

وفات: ۱۲۸۵ ه ق

خوشا آنکس که بعد از زندگانی
 از او نام نکو شد جاودانی
 زرنج خودشها ن گنجی نبردند
 چو بر تخت شهنشاهی بمردند
 پس از مردن از آنها در زبانها
 نمیآید بجز وصف زیانها
 ولی آنکس که درس علم ودین خواند
 از او نام نکو اندر جهان ماند
 تن گشته نهان اندر دل گِل
 بجان زنده به نزد صاحب دل
 صفائی گر تو خواهی نام نیکو
 نما با حکمت و با علم ودین خو

روانشاد حاج سید محمد علی صفائی مبارکه

فوت او ۱۳۶۱ هجری

هرکس در این زمانه بکف سیم وزرنداشت
 جز خوندل بسفره غذای دگرنداشت
 گردردل غنی ز مروت نشانه بود
 مسکین مدام غوطه بخون جگرنداشت
 زدغوطه در محیط حوادث ز راه جهل
 هرکس ز فضل و دانش و بینش خبرنداشت
 آنروزها بخیر که آموزگار خلق
 درسی بغیر درس محبت زبرنداشت
 گر سود ملک ما بکف خارجی نبود
 اینقدر بهر ملت ایران ضرنداشت
 جنگ وجدال داشت ضرر از برای ما
 ورنه صفا و صلح از اول خطرنداشت
 گر شمع صلح شعله اش افزون نگشته بود
 پروانه این قذربه تن و جان شرنداشت
 شادروان محمدعلی پروانه

سخن از بی شکیبائی ادا کرد	سخن سنجی که ایراد از خدا کرد
بپاسخ گویش اینک سخن را	سزانبود که بر بندم دهان را
چنین ایراد خلقت از خدا کرد	گراز بی صبری او چون و چرا کرد
چرا ایجاد کرده دیو و دد را	چرا خلقت نموده خوب و بد را
چرا باد خزان دیگر و زان شد	چرا بشگفت گل ناگه خزان شد
چرا راحت چرا کار آفریده	چرا در شاخ گل خار آفریده
چرا باشد یکی مسکین و بد حال	چرا داده یکی را عزت و مال
بپاسخ گویش ای بی شکیبای	چرا خلقت نموده زشت و زیبا
فراهم بود دایم وصل بلبل	اگر بشگفت غنچه تا شود گل
نمی کردند در گلزار پرواز	نبودی بلبلانرا عشق و آواز
تمیز ز برون از کی توان داد	نباشد گل اگر با خار هم زاد

وجود بد نباشد گر نمایان

کجا معلوم باشد قدر خوبان

مرحوم یحیی برومند - صفا

از فقراء خاکسار

حکمت روزه

دگر روزه را شرط بخشندگی است
 که بخشنده را جاودان زندگی است
 چو بخشیم بر بینوا و یتیم
 به بخشد بما فرد حی قدیم
 چو خوشگفت آن نادر روزگار
 سر شاعران سعدی نامدار
 مسلم کسی را بود روزه داشت
 که بر بینوایان دهد نان چاشت
 و گر نه چه حاجت که زحمت‌بری
 زخود باز گیری و هم خود خوری
 سرایم در این دوره از دیر باز
 به تقلید استاد کردن فراز
 بود نزد یزدان کسی روزه گر
 که احسان کند چاشت را بر فقیر

مرحوم عزیزاله خان شکیبا

امروز هر که پای ز کوی تو میکشد
مست و خراب صبح قیامت کند قیام
تو شاه حسن و لشگر بیداد عشق تو
در عرصه ملاعت بت ای خدیو حسن
با آن کمند شصت خم ش گرد ز ابلی
با خوی آتشین تو دل خو گرفته است
شیرین زرنج کوه کن وجوی شیرخو
ای گل جفا به بلبل شیدار و امدار
عزم نما ز گشته خود کن که جبرئیل

فردا بسی خجالت روی تو میکشد
میخواره ای که می زسبوی تو میکشد
ما را اسیر کرده بسوی تو میکشد
چو گان چرخ لطمه گوی تو میکشد
باز آرزوی خسرو کوی تو میکشد
بیچاره دل چها که ز کوی تو میکشد
پوشیده چشم و شیرز جوی تو میکشد
گا و هر صباح نغمه بسوی تو میکشد
از سلسبیل آب وضوی تو میکشد

نیر که مفارقت روح پیا علی
خوش آرزوی روی نکوی تو میکشد

حاج میرزا ابوالقاسم نیر
اصفهان

چون نقش روی تو ام در ضمیر می آید
مگر ز چین سر زلف عنبر افشانست
جدا ز دلبر خود افتاده ام که مدام
ز آفتاب فلک رخ بتا بد آنکه ز مهر
چو زود شام فراق رسید دانستم
نداشتم که کنم غیر جان نثار هت

جفا هر آنچه کنی دلپذیر می آید
صلب گذشته که بوی عبیر می آید
ز بند بندم چون نی نفیر می آید
بکلبه اش چو توماه منیر می آید
که صبح وصل تو ای مهر دیر می آید
اگر چه در نظرت بس حقیر می آید

فروغی آنکه فروغش ندیدی بصر است
که شمس تیره بچشم ضریر می آید

مرحوم محمد حسن فروغی مبارک

چون این زمانه دون صفت و سفله پرور است

زین سفله پرور نیست جهان محشر خراست

یک فرقه فکر غارت یک فرقه دگر

است
خر کی چنین فسا رگسته است و خود سر

پابند کیش و دین و امانت چو نیستند

اعمالشان تمام سزاوار کیفر است

کاسب حبیب حق بودا مانه این گروه

تاجربنام لیک زهر دزدید تراست

کالو رزق خلق نموده است احتکار

نزد رسول ملحد و ملعون و ابتر است

چون این عمل سبب شده بر قتل نفس ها

بر صدق وحی من قتل النفس مظهر است

مفتی زمکرو حيله بگسترده دام میدهد

غافل ز داد گستری حی دا وراست

عمال کل و جزء ادارات سر بر سر

منظورشان چپاول اشخاص مضطر است

خون در عروق جمله شده فاسد این زمان

یکتا علاج تیغ امام مظفر است

انوار یازدم خلایق به بند لب

هنگام امتحان همه کس از توبه تراست

مسئول حفظ صحت مردم شدی عجب

غفلت اگر کنی ز گناهان اکبر است

ی
روانشاد میرزا ابراهیم انواری دستگرد

ایکہ با تیر نگہ قصد دل ما داری
 با خبر باش کہ درگوشہ دل جاداری
 زچہ رو فتنہ برانگیزی درکشور دل
 با سپاہ مژہ ہر دم سریفما داری
 پردہ بردار ز رخسار جہان افروزت
 تا مہ ومہر بگردون ہلہ رسواداری
 نہ ہمی درد دل من جای گرفتی ہمہ عمر
 بلکہ درہر دل شوریدہ توماوا داری
 آہ از آن روز کہ رخ ازدل من برفکنی
 ترسم از فرقت خود معرکہ برپاداری
 منکہ نا یافتہ اندر دل سنگ تو رہی
 تو چسان رہ بدل کشور دارا داری
 ای ستم پیشہ بیندیش زدلیہای پریش
 آن دمی راکہ دل ودست توانا داری

روانشاد کمال الدین مجلسی

عاکف اصفہانی

روی بسوی بارگاه کبریا آورده ام
 از سراخلاص نیز روی ریا آورده ام
 بر منات ولات عزى جمله پشت پا زدم
 تا که رو بر خالق ارض و سما آورده ام
 با تهی دستی بدرگاه کریم ذوالعطا
 نامه پرازچه - پراز ظلم و خطا آورده ام
 گر بپرسند چه آوردی تو در فردای حشر
 نیستم خوبی که گویم من رجا آورده ام
 رشته یک بیت چون لوء لوء براهل سخن
 از حکیم سوزنی نیکو بجا آورده ام
 چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو
 نیستی و حاجت و فقر و فنا آورده ام
 با کمال بینوائی در برت ای ذوالجلا
 اشک چشم و ناله و آه و نوا آورده ام
 پر ز حب دوستان از ره صدق و صفا
 دل تهی سویت زمهر ما سوا آورده ام
 از دهای نفس کشتن چون نبودی حد
 در پناهت روی از آن از دها آورده ام
 تا کنی رحمت بمشتی خاک ای یزدان
 در دل شب با نک یارب یارب آورده ام
 در خطا بگذشت عمر و چون پشیمانم کنون
 بر درت عذر خطای ما مضمی آورده ام
 روانشاد محمد علی عارفچه - اصفهانی

جهان را جوی قدرمقدار نیست
 بر آن بستنش دل سزاوار نیست
 وفائی اگر داشت دنیایِ دَوَن
 چرا غیر جورش با خیاریست
 جهان دار حزن و ملال است و رنج
 دلی شاد از این شوم مکاریست
 ز دنیا حذر کن کزین پیـــــر زال
 بمردان حق غیر آزار نیست
 به کهنه لباسی بدنیا بساز
 مخور غم کورت رخت زر تار نیست
 اگر چون سکندر بگیری جهان
 دو روز دگر از تو آثار نیست
 بهر جا روی مرگ اندر قفاست
 کسی را در این حرف انکاریست
 ز گلزار بگذر نظر کن که هیچ
 ثبات و بقائی به گلزار نیست
 بظاهر جهان گر چه نوری بود
 ولی باطن آن بجز نار نیست
 عمل گرنداری مزین علم
 "که صد گفته چون نیم کردار نیست"

روانشاد شاطر حسن - سالک پیر اصفهانی

وفات ۱۳۵۶ هجری

بدل افروزی روی تو گلستان نرسد
 بدرخشنده لب لعل بدخشان نرسد
 دامنش در کف من بود که رفتم ازخویش
 عشق دردی است که از وصل بدرمان^{سید} نرسد
 تا چه باشد خط تقدیر- دعایم اینست
 که برخسار مهت آفت دوران نرسد
 غم عشق است که دل را بفنا برد و بماند
 ورنه درد هر غمی کو که بپایان نرسد
 صاف و هموار بود راه محبت لیکــــــــــــــن
 کس بسر منزل این بادیه آسان نرسد
 شاه را خط گدایان در می کده نیست
 رتبه فقر بلند است بسطآن نرسد
 با خبر کی شود ایران ز سخندانی هند
 دایا گر غزل شاد بپهران نرسد

روانشاد سید محمد علی دای

وفات ۱۳۳۰ خورشیدی

در خواب بدیدم که لب من به لبی بود
 تعبیر شد امروز و نصیم رطبی بود
 دیشب بسر زلف تو این گمشده دلــــرا
 گشتیم و نجستیم که تاریک شبی بود
 خون دل ما آنکه به شمشیر جفا ریخت
 گل چهره و سمن پیکر و قوت لبی بود
 پیش رخسار ای ماه مکن جلوه که گویند
 این بی سرو پا کیست عجب بی ادبی بود
 ای شیخ مکن خشم که آن چیز که خوردیم
 خون دل مردم نه بد آب عنبی بود
 هر چند ندادیم شب نیمه شعبان
 ساغر زکف اما عمل مستحبی بود

روانشاد حاج محمد کاظم غمگین

فوت ۱۳۵۵ قمری

آن صنم در رفتن خود هرچه شد تدبیر کرد
 این دل دیوانه را باگیسویش زنجیر کرد
 روی ماهش ابروان آورد از زیر نقاب
 خلق عالم را ز حسن خویش از جان سیر کرد
 گفت بیماران عشق خویش را دیدن کنم
 زین بشارت عاشقان خویش بستر گیر کرد
 گر کشد جلاد هر کس را ز خنجر عاصی —
 این صنم از تیغ ابرو قتل بی شمشیر کرد

مرحوم حاج میرزا محمد ملاذالاسلام

صاعی

وفات ۱۳۷۲ هجری

هرکه لاف از دلبری زد دلنواز آید دنیا ید
 در جهان از صوه کار شاهبا آید دنیا ید
 عمرا ز کفر رفته پنداری که با آید دنیا ید
 این کبوتر همنشین دیگر با آید دنیا ید
 زاهد از کوی خراباتم به مسجد چند خوانی
 سالک از راه حقیقت در مجاز آید دنیا ید
 آنکه را در دل نباشد مهر و در سر عشق خوبا^ن
 در میان عشقبازان سرفراز آید دنیا ید
 هرکه سوی حضرتش حاجت بردما نند سرخوش
 ناامید از درگاه آن بی نیاز آید دنیا ید

مرحوم حاج عبدالحمود

سرخوش

ما را بخود از عشق تو پرداختنی نیست
 مهرخت ای مه زدل انداختنی نیست
 با جلوه بالی توسرو چمنی را
 سر از پی دعوی دکرافراختنی نیست
 سرچیت نثار رخت از سر بودم شرم
 کاین سربکف پای توانداختنی نیست
 تا شد بگمت سوختم و ساختم ایجان
 دیگر چکنم چون دل من ساختنی نیست
 درزین قناعت بکش این نفس که از حرص
 یکبار به میدان طلب تاختنی نیست
 از هجر رخ روشن و زلف سیه تو
 شام از سحر شاقب بشناختنی نیست

روانشاد میرزا اسمعیل خان تاج الشعراء
 شاقب

سال وفات ۱۳۶۰

خزان

خزان بزم بهاران را بهم زد
 همه مرغان برون رفتند از باغ
 نه بلبل نغمه میخواند به گلزار
 قناری باز سر را زیر پر کرد
 دگر طرف چمن ها نیست لاله
 قدح بشکست و ساغرواژگون شد
 نم انداز سبزه در صحرای ساطی
 هوا پوشیده شد از ابر تیره
 دف و چنگ و سه تار و نی شکسته
 شراب اندر خم و می در سبونیست
 صبا شمع طرب را کرده خاموش
 چمن پوشید رخت سوگواری
 عروس گلستان را زیوری نیست
 نه دیگری نواز دمطربی چنگ
 هوای باغ و بستان شد دگرگون
 خزان برچید بزم بوستان را
 تفرج های یاران یافت پایان
 نه گل چینی رود در طرف باغی

نه در طرف خیابان گل فروشی

نه بانگ بلبل آید بگوشی

علی مظاهری - دبیر و کارمند آموزش و پرورش

جانا بری از جورِ عالم چو هماباش
 شایسته و مقبول بر شاه و گدا باش
 آزار مکن بردگران از پی منصب
 بر آنچه خداوند تو را داده رضا باش
 آشفته و درهم مکن احوال دل خلُق
 از کار کسان شانه صفت عقده گشای باش
 در راه کسان چاه مکن از پی سودی
 پیوسته در اندیشه فردا و جزا باش
 ای غنچه گل خواهی اگر آنکه شوی باز
 آماده بر سرزنش خار جفا باش
 آنجا که دگر راه ندارد دُخرد کس
 ای دل سپر انداخته تسلیم قضا باش
 ای آنکه نشد شاد دلت در همه عالم
 آماده چون در بر هرگونه بلا باش
 تا راه بری سیفی دل داده به مقصود
 با خلق خدا راست ترا از قبله نما باش

یاد از آن شام که از بوسه گرم پدرم
 صورتم همچو گل سرخ برافروخته بود
 یاد از آن عید که باشوق فزون مادر من
 بهرم از مهر و وفا پیرهنی دوخته بود
 نتوانم نکنم گریه زمرگ پدرم
 چه کنم درس محبت بمن آموخته بود
 آن ریاکار که شوق من گشت عیان
 که به ارث پدرم چشم طمع دوخته بود
 داشت فکر دگری غیر نگهداری من
 آنکه از بهر من زار دلش سوخته بود
 شد مرا نا پدر آن قیم بدسیرت و برد
 آنچه عمری پدرم بهر من اندوخته بود
 اکبر جمشیدی

فرمایش حضرت علی (ع) در جواب متصدی بیت المال

آنکه بیت المال را بودی امین	گفت روزی با امیرالمومنین
خرقات پروصله و پوسیده است	شاه با این خرقة کس نادیده است
از خزانه گراجا زت می دهی	بهرت آرم خرقة شاهنشاهی
از حقوق قیمتش را با المال	روز مره کم کنم تا چندسال
شاه گفتش از اجل مهلت بیار	که نباشد با منش تا وعده کار
وانگه از جمهور فرمانی بکیر	که بمردم تا اجل باشم امیر

زان پس آور آن لباس با وقار

ورنه بردوشم منه از تنگبار

بمکتب در نخستین روز استاد	نوشتن را بمن داد این چنین یاد
که برگیرم بدست راست خامه	زدست راست بنویسم پتا مـه
ز کج رفتن نگهدارم قلم را	به خط راست بنویسم رقوم را
ز سطر راست خامه سر نیچد	سر از رسم و ره مسطر نیچد
پذیرفتم ز جان حرف ولی را	نوشتم راست حرف اولی را

از اول راستی شدنش خاطر

چه نقشی بد از این بهتر با خر

دانشمند محترم آقای عبدالکریم

بصیر

زبس مردان حق لذت برند از دامن شبهها
 دگر بر چشمشان آید حقیر این جاه و منصبها
 طلبکار می و معشوق و مطرب کی خبر دارد
 ز راز با خدا و اشگ شوق و ذکر یاربها
 اگر بر گفته شب زنده داران گوش بگشائی
 نمی آرند نامی غیر نام دوست بر لبها
 به مکتب خانه خاصان حق بنویس نام خود
 اگر درس ادب خواهی بیاموز از مودبها
 کتابی را تلاوت کن که نور آن ضیاء باشد
 ترا در قلب و جان تیره خاص اندردل شبهها
 من آن مرغ شب آهنگم شکسته بال و دلتنگم
 بیاد او دادم بشمرم تا صبح کوکبها
 به آن صاحب مقام پر غرور تندخو برگو
 که خالی میشود از یاد مرگ این بادغبها
 کنون ما و رجالاف مسلمانی زنیم اینجا
 رسد روزی که آنجا کشف گردد صدق مطلبها

از حاج میرزا علی خلیلیان (رجاء اصفهانی)

بته منظور عاشق جز خدا نیست	نماز عاشقان بی بت روا نیست
بغیر از حق نظر بر کس روا نیست	خدا بینان ز خود بگذشتگانند
در این وادی نشان جای پا نیست	بسر باید براهش پا گذاری
فنا گشتن براهش جز بقا نیست	بقا خواهی براه او فنا شو
کسی را قدرت چون و چرا نیست	خدا را باش کاندرا کار دلداری
طریقی غیر تسلیم و رضا نیست	طریق سالکان مسلک حلق
جدائی بین ارباب وفا نیست	بود عاشق بذکرو فکر معشوق
که فرقی بین سلطان و گدا نیست	در آ در حلقه عشاق بی دل
جوی بیگانگی در خیل ما نیست	جهان ما جهان آشنائی است
نخستین منزل است این انتها نیست	چو موسی عرق بحر کثرتی چند
که از هم کثرت و وحدت جدا نیست	مقام عیسویت جو ز تجرید
بدانی هیچ شیئی جز خدا نیست	بقرب محمدت گردی چو واصل

من و انسی تولای ولایت

که اولی ترمقامی از ولایت

حسین مستحسن - انسی اصفهانی

که ای مجنون چه نامی گفت لیلی	ز مجنون باز پرسیدند خیلی
بگفتا روی لیلی روی لیلی	بگفتند روز مجنون چیست فرما
بگفت آشتگی موی لیلی	بگفتند از پریشانی سخن گو
بگفتا سوی لیلی سوی لیلی	بگفتندش سفر سوی که داری
بگفتا خوی لیلی خوی لیلی	بگفتندش چه داری توشه ره
بگفتا کوی لیلی کوی لیلی	بگفتندش که بیت الله کدام ^{ست} ا
بگفتا بوی لیلی بوی لیلی	بگفتندش عبیر آریم یا مشک
بگفتا قطره‌ای از جوی لیلی	بگفتندش زمزم است خوش یا که ^{کوثر}

سلیمانی چنان کن عشق بازی

که درهرشیئی بینی روی لیلی

آقای حسین سلیمانی اصفهانی

ما پیر پاره دوز همین عمر حاضریم
از ما بی‌پوش رخ که بروی تو ناظریم
لب بسته ایم و خامش و حیران نشسته ایم
اما ز جان و دل به ثنای تو ذاکریم

زلف خود را دام کرد

آنچه در عالم سلاسل با تن دیوانه کرد

با دل من طره خم در خم جانانه کرد

خواست چون صیاد سازد مرغ دل‌ها را اسیر

زلف خود را دام کرد و خال خود را دانه کرد

پرتوی از شعله رویش فتاداند در جهان

گشت عالمگیر از بس همچو آتش خانه کرد

مشگ ریزان میوزدا مشب دگر باد صبا

گوئیا آن شوخ مشکین موی خود را شانه کرد

چون صراحی دل مرا لبریز خون شد تا بیزم

کام حاصل از لب مبیگون او پیمانه کرد

آنچه میگویند از مجنون و لیلی در جهان

جملگی را داستان ما و او افسانه کرد

تا صلیب زلف یار عیسوی را شیخ دید

بست زناری و ترک سبجه صد دانه کرد

کرد شوقی با تن من خوی آن آتش غدار

آنچه شمع از سوختن با پیکر پروانه کرد

شوقی اصفهانی

با عشق زاده‌ایم

ما رشته علایق دنیا بریده‌ایم
 نخجیر وار از همه عالم رمیده‌ایم
 منزل نموده‌ایم به صحرای نیستی
 از تنگنای نخوت هستی پریده‌ایم
 دامن فشانده‌ایم به دنیا و آخرت
 دیدار دوست را بدو عالم گزیده‌ایم
 با عشق زاده‌ایم و ز پستان معرفت
 در گاهواره شیر محبت مکیده‌ایم
 گردون نهاده بر سرما تا کلاه فقر
 مردم زما رمیده و ما آرمیده‌ایم
 باری که بود از قَبْلِ یار دلنواز
 آن بار را بدوش به منت کشیده‌ایم
 از ما هزار مرتبه نزدیکتر بـمـاست
 یاریکه سالها ز قفایش دویده‌ایم
 تن پروران شهید شدن آرزو کنند
 دانند اگر ز تیغ که درخون طپیده‌ایم
 هستند تشنه مردم عالم بخون ما
 تا جرعهٔ ز جام محبت چشیده‌ایم
 تا چاک جامهٔ نشود در عزای ما
 ما خود بدست خویش گریبان دریده‌ایم

شکر خدا که از فرح آباد بیخودی

بیرون برفته‌ایم و بمقصد رسیده‌ایم

روشن بدیگران بفروش این متاع را

زیرا که ما اگر چه بکنجی خزیده‌ایم

زین جنس ترهات و ازینگونه مهملات

بسیار دیده‌ایم و فراوان شنیده‌ایم

روشن اصفهانی

دل بشوی از هر چه هست

دل بشوی از هر چه هست ارباب جانانه‌ای

تا بدنیا آشنائی از خدا بیگانه‌ای

ملک باقی را برای دهر فانی باختی

با همه این دعوی فرزانی دیوانه‌ای

دل بشوی از هر چه هست و آنکه طواف کعبه
کن

زشت باشد با خود آری در حرم بتخانه‌ای

شاهبازان در هوای لامکان پر میزنند

تو چو جفدان ساختی با گوشه‌ویرانه‌ای

قبله خویشم مغان دانند تاپی برده‌اند

دارم اندر دل ز هجران تو آتشفشان‌های

تا بکی پنهان نمایم راز دل ساقی کجاست

تا بگیرم داد دل از گریه‌مستانه‌ای

لذت مستی چو "فایض" اندر آن بزمی که هست

کش سر آید دور اوتا پرکنی پیمانهای

لطف دوست

تا شد طریق کعبه مقصود راه ما
 شد لطف دوست در همه حالت پناه ما
 هر گز نظر بمنظر دیگر ندوختیم
 جز سوی دوست نیست بسوئی نگاه ما
 ما از شرار عشق تو آتش گرفته ایم
 سوز دلست در غم هجران گواه ما
 ما چشم دل ز مجلس اغیار بسته ایم
 جز بزم اهل دل نبود جایگاه ما
 تا سر بر آستانه حیدر نهاده ایم
 حیران شوند خیل ملائک ز جاه ما
 این افتخار بس که ز الطاف کردگار
 مهر علیست خاطره سال و ماه ما
 عجل علی ظهورک یا صاحب الزمان
 زیرا که هست وصل تو اندر رفاه ما
 خواهد ز پیشگاه خداوند اشتیری
 تا افکند نقاب ز رخ پادشاه ما

اشتری اصفهانی

کوتاه نظر

هرکس ز هجر روی تو دارد شکایتی ما را شکایتی نه که باشد حکایتی
 کوتاه نظر بماه دهد نسبت ترا باشد به پیش حسن تو خورشید آیت
 در وصف عشق آنچه کتابست در جهان باشد در استان جمالت کنایه ای
 گفتی ز هجر روی تو چونست حال من جانا غم فراق ندارد نهایتی
 مردم در انتظار توای نازنین بیا عیسی من بمرده خود کن عنایتی
 سرگشته عاشقت شده دروادی جنون باشد کنی ز لطف تو او را هدایتی
 در پیش عشق معرفت و یار نازنین باشد حدیث خسرو و شیرین روایتی

با تقدیم احترام

محمد علی معرفت

غمهای عالم

دو صد چندان نموده مشگل من	جهانی گشته است از غم دل من
عجین گردیده در آب و گل من	خدا و ندا مگر غمهای عالم
شده غمهای دنیا شامل من	زمین غم آسمان غم زندگی غم
که شد غم در زمانه قاتل من	کمر بر قتل ای مشگل چه بندی
امان زین دیده ناقابل من	ندیده دیده ام جز روی غم را
زند یک لحظه چنگی بردل من	بدین زیبائیش دنیا محال است
که شد محصول غمها حاصل من	چه گوئی "لاجوردی" حاصلت چیست

با تقدیم احترام

جواد لاجوردی

حشمت فقر

بنشستیم بهم دوش غزلخوانی چند	غزلی چند بخواندیم ز دیوانی چند
شب ما بود ز سوز دل عاشق چو روز	جمع ما بود منور ز پریشانی چند
غوطه در بحر حقیقت چو زدیم آوردیم	گوهری چند بکف از گهر افشانی چند
شکر کز صدق و صفا مهر و محبت بدمید	بر سپهر دل ما اختر تابانی چند
نیست مردان خدا را سرو سا مان	سرو سا مان ده مابی سرو سا مان ^{چند}
خوان خود را ز دل خوشد رنگین سازد	نیست در سفره درویش بجز تابانی چند

کاظمی خدمت مردان خدا کن که شود

حشمت فقر نصیبت ز سلیمان ^{نی} چند

ایضا "

بهر او ایدل شوریده پریشانی چند	با تو جانانه بود در پی جانانی چند
نیست بی بهره گلی از دم جانبخش	غنچه سان تنگ دل و سربگریبانی ^{چند}
سعی کن در دل خود جلوه این گل نگر ^ی	نیست حاجت بتماشای گلستانی چند
گرشوی رند و نظر باز بهر سرگذری	در قفای تو بود دیده حیرانی چند
فیض رندان قلندر نرسد بر ناپاک	دامن آلوده مزین دست بدانی چند
عهد کردی دگرا ز نفس اطاعت نکنی	با تبه کار بگو بر سر پیمان ^{نی} چند

بکش از راه خطا پا که خطا کارانند

کاظمی عاقبت کار پیشمانی چند

ای گل جهان عشوه گری تا جهان تست
 با یک اشاره جان جهانی از آن تست
 هر گه روم بباغ بیاد تو سرو قد
 بینم که غنچه را بزبان داستان تست
 آرام نیست در قفس سینه لحظه‌ای
 مرغ دلم که نغمه گریه‌ستان تست
 دادی چوبار عام بگسترده خوان حسن
 زان رو گدای عشق بسی گرد خوان تست
 آسیب کی رسد بتو از تیغ دشمنان
 تا جان دوستان بسر حفظ جان تست
 بر کن به تیغ تیز زبان ریشه عدو
 چون دور دور تست زمان هم زمان تست
 داری هزار بسته بهر تار موز خلق
 چون (بی ریا) که بسته موی میان تست

با تقدیم احترام

حاج عباس شجره متخلص به (بی ریا)

نقش نقش آفرین هویدا بود
 همه افسانه بود و رویا بود
 همه اینها تصور ما بود
 سعی کردیم و سعی بیجا بود
 گر چه زان خنده گریه پیدا بود
 زندگی بسکه پر تماشا بود
 بسکه دل گرم آرزو ها بود
 در دلم آرزوی فردا بود
 رنج تنهائیم ز تنها بود
 راستی زندگی چه زیبا بود
 بود در بین جمع و تنها بود

آبان ماه ۱۳۵۵

از جناب آقای مهندس محمد آتشی

نقش هر پرده ای که پیدا بود
 آنچه دیدیم آنچه بشنیدیم
 گاه شادی و گاه غم اما
 تا به مقصود خود رسیدیم بسی
 بار ها جای گریه خندیدیم
 عمر طی شد در آرزوی امید
 سوخت جانم در آتش حسرت
 اینکه امروز نی بشادی رفت
 رنجا برده ام ز تنهائی
 یادم آمد می ز عهد شباب
 سوخت بر حال (آتشی) دل من

ما از غم شکسته دلان دل شکسته ایم
 با ورمکن که مرغ پروبال بسته ایم
 ما بارها ز دام تو مردانه جسته ایم
 از مصلحت بگوشه عزلت نشسته ایم
 از غیر دوست رشته الفت گسته ایم
 از قید و بند خدعه ایام رسته ایم

پنداشتی که از ستم دهر خسته ایم
 سر برده ایم زیر پر خویش در سکوت
 ای مدعی برآه که میگستری تو دام
 خیزد بپایمردی ما عالمی ز جای
 بیگانه را بگو چه توقع کنی که ما
 ما هم بسان مردم آزاده آتشی "

بیار باده که آمد بهار بهجت خیز
 گذشت فصل زمستان و موسم پائیز
 زدست مهر طبیعت شدند سبز و بزرگ
 بزیر خاک همه دانه های کوچک و ریز
 ز بسکه سبزه سراز خاک و گل برآورده
 بباغ و دشت بپا گشته روز رستاخیز
 بطرف کوه و چمن هر کجا اگر گذری
 بگوش میرسد نغمه های روح انگیز
 سپاه وجد و طرب فتح کرده دنیا را
 گروه نکبت و سرما گرفته راه تریز
 برای ملک دل بابلان شوریده
 نموده سبزه قشونی زخیل گل تجهیز
 بیا به من ز سر لطف کن نظر که مرا
 بغیردا من وصل تونیست دست آویز

آقای احمد رضا غفورزاده - طلائی

زرگرافیهانی

طمع دارم که آن مه‌چهره بردارد نقابش را
 کراتاب است تا بیند رخ چون آفتابش را
 مقیمان چمن را ای صابرگو بیاندارند
 زبرگ گل بروی چشم بلبل رختخواش را
 چه صبح نازبرخیزد برای شستن رویش
 کنم از سوزش افغان بلبل گرم آتش را
 به هنگام سحر که میرود آن شوخ در مکتب
 به مدشوق از عقب خورشید بردار کتایش را
 اگر زاهد کند منع من از عشق بتان ایدل
 به آه سینه سوزان بسوزانم کتابش را
 بیا ای پیرمرد باغبان (زرگر) بقربانت
 را
 بگیر این نامه را از من تو برگردان جوابش

سلطان عصر شاه زمن کعبه الانام

پور حسن که اوست بخلق جهان امام

شد جلوه گریه نیمه شعبان - مه رخس

آری کند طلوع به نیمه - مه تمام

— — — —

روزی نبود کز پی دیدار رخت جان

از رهگذر دل بگذاری نه نشیند

هر تیر که انداخت ز مژگان توچشم

جز بر دل مجروح فکاری نه نشیند

از گوشه نشینی نبرد لذتی از عمر

آنها که نگاری بکناری نه نشیند

هر گز نبرد راه بمقصود کسی کاو

از جان بسر کوی نگاری نه نشیند

رو کسب هنر کن که شیش تیره و تارا^{ست}

آنکس که بروز از پی کاری نه نشیند

روشن نشود هیچ بسالک ره مقصود

تا در پس زانوشب تاری نه نشیند

روان شاد آقا مرتضی نعمت الهی

تاکی از غم بحر خون بینم کنار خویش را
 دادم ز کف کشتی صبرم قرار خویش را
 مردم چشم من از شب زنده داری پیر شد
 ای سیه مورحمی آخر شیر خوا ر خویش را
 عکسی از روی تو در آئینه دل داشتم
 از چه دل بردی نبردی یادگار خویش را
 بر رخت زدتکیه زلفت گفتم ای بخت بلند
 این سپهر از سربزیر آرد سوار خویش را
 پرتو از مهر تو گیرد ماه گر گردد زمین
 جانب دیگر نگرداند مدار خویش را
 تا نماید وصف لیلایت ببازار جنون
 عقل بخشد رونقی نو کار و بار خویش را
 روشن از وصل تو گردد صبح امیدم چو "هور"
 قدردانم دیده شب زنده دار خویش را
 روان شاد میرسد علی بدیع زاده - هور

هر گل که باغبان برتو دسته بسته است
 برگردنش و بال چو دست شکسته است
 هر دست از نگار بود دسته گللی
 گلها در این حدیقه بلی دسته دسته است
 ریحان خط از آن لب یا قوتی آشکار
 شد زان خط بتان همه نسخ و شکسته است
 آن خط که شد بسیب ز نخدان او پدید
 گردی بود لطیف که بر به نشسته است
 تاء لیف هر دلی ز توشد جز دلی کسه او
 از هر چه جز تورشته الفت گسته است
 زنجیر آسمان و زمین است زلف تو
 گو آنکه از کمند تو طنا ز جسته است

روانشاد میرزا شکراله منعم

وفات ۱۳۶۰ هـ

تا بقایین آسمان ازداور و دادا دارد
 تا اثراندر فضا این گنبد دوار دارد
 تا مدار چرخ گردون را بود دائرمداری
 تا فلک گوهر زنجم ثابت و سیار دارد
 تا خلل بردستگاه آفرینش ره ندارد
 تا طبیعت از زمین و آسمان آثار دارد
 تا خدا دارد خدائی و شهنشاهی در عالم
 تا شهنشاهی در این کاخ زبرجد بار دارد
 نام شاه دین علی در صفحه تاریخ عالم
 همچو خورشید درخشان جلوه درانظار دارد
 عارف و عامی جوان و پیر مردوزن که و مه
 این فضیلت در مقام مرتضی اقرار دارد
 عندلیبان ادب الحان خوش دارند اما
 نیست نیکوتر از این لحنی که همت یار دارد
 جناب آقای سید عبدالحسین طباطبائی
 همتیار

نالهای میشکندپشت سپاهی گاهی*

دل فتددرخم کیسوی سپاهی گاهی

جان شوددستخوش برق نگاهی گاهی

پاره‌های جگرم را مژه‌ات دوخت به هم

خضم خونریزشودپشت وپناهی گاهی

حذرازآه دل سوخته‌ای کن که شود

خرمنی شعله‌ور ازشعله‌آهی گاهی

بوسه‌ای ازلب شیرین ده‌وجانم بستان

که ببخشندشها ن کوه‌به‌گاهی گاهی

اینقدربیهده برحسن خدا دادمنـاز

یوسف ازحسن فتددربن چاهی گاهی

ناامیدی نبرم کام دلم گر ندهی

که بباردبه‌گدا رحمت شاهی گاهی

غافل ازسوزدل سوختگان نتوان بود

"نالهای میشکندپشت سپاهی گاهی"

درهمه عمرشودراه نشین تو"خلیل"

تا ببیندمگرت برسرراهی گاهی

* این مصرع از معینی کرمانشاهی تضمین شده است .

پستی و بلندی

عیب جوئی نه مرا آئین است
 کفر در مذهب ما پرده دریست
 نه مسلمان که خود انسان نبود
 پاک کن گرد غم از رخساری
 ای کبوتر به هوا اوج مگیر
 زندگی پست و بلندی دارد
 دور گردون چوبکام تونگشت
 شادمانم به تولای علی
 دست از دامن مولا نکشم
 در دل هر که بود مهر علی
 نام او دردمرا درمان است
 ز آتش عشق علی شعله ورم

ای خوشا آنکه حقیقت بین است
 عیب پوشی ز خلاق دین است
 آنکه با خلق خدایش کین است
 که دل غم زده اش خونین است
 در کمین توبی شاهیست
 گاه تلخ است و گاهی شیرین است
 چاره ات در برا و تمکین است
 چون مرا این روش دیرین است
 که مرا مهر علی آئین است
 بی گمان لایق مد تحسین است
 یاد او رنج مرا تسکین است
 چون "خلیل" من و دینم اینست

نام	: احمد	سال تولد	: ۱۳۰۹
نام خانوادگی	: خلیلیان	محل تولد	: اصفهان
نام پدر	: علی		

دردل چراغ علم گرت پرتوافکن است
 تاریک گرجهان شود این خانه روشن است
 مفتاح علم هرکه بدست آورد یقین
 مفتوح بررخش در هرگنج و مخزن است
 آخرود بباد فنا ملک و مال و جاه
 علم است آن متاع کز آفات ایمن است
 آری ز علم بوده و باشد که در جهان
 از نام زنده صاحب هر صنعت و فن است
 آموز علم و در عمل آنرا بکار بند
 کز علم و از عمل همه گیتی مزین است
 همچون تن است علم و عمل هست همچو جان
 گرنیست جان نتیجه کجا حاصل از تن است
 دارد بدل سعادت دارین را طلب
 تاخوشه چین سعید از این پاک خرمن است

آقای رضا سعید - فرزند روانشاد

صفیر اصفهانی

شعراز زبیده جهانگیری متخلص به شب‌نم

ما پرده اسرار نهانی بدریدیم
 با آنکه سر انگشت بدن‌دان بگزیدیم
 اندر طلب‌گوهر یکدانه مقصود
 بسیار دویدیم و بجائی نرسیدیم
 در دوزخ هستی دو سه روزیکه نشستیم
 هر دم زپی هر کس و ناکس ندویدیم
 بس‌ژاله که در حسرت دلدار فشانیدیم
 بس‌رشته که چون دام بهر راه تنیدیم
 چون خلق جهان روی بناحق ننمودیم
 پیراهن تقوی بتن خود ندریدیم
 هر گز ببراهل مناجات نرفتیم
 آذوقه برای سفر خود نخریدیم
 کوتاه نظران غافل از این نکته باریک
 کماواز حق از جانب میخانه شنیدیم
 پیران خرابات بدانید بعالم
 حق داده بما آنچه که از او طلبیدیم
 مرغان همه تا بال و پر خویش شکستند
 ما از قفس خاک بر افلاک پریدیم
 چون قطره اشگی که ز چشمان شب‌افتد
 "شب‌نم" بسر آن گل بیخار چکیدیم

شعر از زبیده جهانگیری متخلص به شبنم

در پناه ابرها منزل گرفتم روزگاری
تا در آن بی اختیاری یا بم از خود اختیاری
گر ز خاطر دور کردی یاد یار خویشتن را
حفظ کردم یاد عشقت را برسم یادگاری
گر چه با درماندگی رفتم ز کویت شادمانم
زانکه بنشست از غمم بردا من پاکت شراری
غرق خون شد سینه من لاله سان تنهان شستم
تا چون رگس سر کشیدی از کنار جویباری
بسکه شبها تا سحر بیدار ماندم در فراق
داری
شمع شب شرمنده شد پیشم از این شب زنده
آرزوها مرد و عشق جاودان در سینه من
ناامیدی چیره شد بر لشکر امیدواری
خفته شد چون بخت مجنون تیره چون گیسوی
لیلی
آفتاب زرد عمرم در غروب انتظار
واژگون شد غایق اشک من از طوفان آهم
تا که کار من گذشت از کار کار دل زکاری
بنشین
"شبنم" این دیوانگیها بس کن و آسوده
تا نگویندت بغیر از قلب محنت را چه داری

هرکس که دل بمهر تو ای دلبر! به بست
 از قید ماسوی بسوای تو دل گسست
 رفت از کفش عنان و رها کرد اختیار
 تا روز رستخیز چو ما گشت مست مست
 تا باده وصال تونوشید شد ز خود
 نی فکر نیستی دگر او را نه یادهست
 پیوند زین و آن ببرید و به بست چشم
 حق را بدید و گشت ز عشق توحق پرست
 بگذشت از نشیب و فراز و بملک فقر
 بر تخت پادشاهی فقر و فنا نشست
 پاره نمود رشته تقوی ز دست و پا
 از خود گذشت و شیشه زهد و ورع شکست
 شد سازگار آنچه نبودیش سازگار
 خستند گر زکینه دلش دل زکس نخست
 دست طمع کشید ز دامن منعمان
 بر دامن ولای علی زد ز زمهر دست
 شد رستگار همچو مقدس بروزگار
 پادریق عشق نهاد و زدام رست

آقای یدالله مقدس

قصیده یکصد و چهارده سوره قرآنی در مدح یعسوب‌دین امیرالمومنین حضرت
علی ابن ابیطالب (ع)

منکه مست از عشق روی آن نگار نازنینم
پس چه غم دارم اگر در نزد مردم دل‌غمینم
یاراگر یار است ما را با غم دوران چه کار^{است}
یاراگر برگشت باید گوشه عزلت‌گزینم
بخت اگر آید بکارم گوچه غم از روزگارم
کی بدل اندیشه دارم یا چه باک از حاسدینم
نی بفکر مال و جاهم فارغ از شاه و گدایم
شاه بی تاج و کلاه بی جنب تا بعینم
خسرو بی تخت و تاجم از فلک آید خراجم
شمع این ویران ز جاجم عشق‌باز عاشقینم
مست جام ذوالجلالم عشق‌باز آن همالیم
وا ز غمش مانند دالم چون کمان اندر کمینم
تا بدست آرم نگار خویشتن را بار دیگر
گویمش مست‌سقی یک جام آب آتشینم
شاید از رحمت بدست آرد دل شوریده حالم
یا ببخشد زان شراب عقل کش یک سا تکینم
تا که گردم مست و بیخود از شراب عشق جانان
وا ز سرمستی نمایم مدحت جان آفرینم
آنکه بر منبر سلونی گفت قبل از تفقد و نی
کای گروه مومنین من خود امیرالمومنینم

مخبر از اسرار معنی رموز کنت و کنـزم
 واقف از ابداء عالم تابویم واپسینم
 پیر عزرائیل و میکائیل و اصرافیل صورم
 مقتدای آدم و ادریس و لوط بی معینم
 مقتدای شیث و نوح و یار موسی و شعیبم
 هادی الیاس و خضر و مرشد روح الامینم
 پیشوای انبیاء و اتقیا و از کیا بم
 اولیا را سرور و سالار و هم رکن رکینم
 هفت باب و چار ما م ذات حی لاینا مـ
 خلق عالم را امام ساقی ماء معینم
 قدرت الله و ید الله و ولی الله مطلق
 خالق ارض و سمایم صهر ختم المرسلینم
 عشق کل عقل نخستین جلوه غیب الغیوبم
 صدراول مطلع دوم امام اولینم
 نی خدایم با خدایم دائما " همراز و همدم
 بنده حقم نه حقم سر خلاق مبینم
 صاحب انجیل و تورات و صحف دیگر زبورم
 معنی آیات قرآن پادشاه یوم دینم
 شمع بزم لامکانم مصطفی را میزبانم
 ماه برج آسمانم مالک الملک زمینم
 خسرو لاهوتیانم مرشد قدوسیانم
 رهبر کر و بیانم صاحب تاج و نگینم

باب علم مصطفایم زیب تاج انمایم
 سر ذات کبریایم من نبی را جانشینم
 سرور و سرخیل یکسر ممکنات از شرق و غربم
 قاسم الارزاق رزق کلهم والجمعینم
 علت غائی موجود وجود کایناتم
 باعث ایجاد خلق اولین و آخرینم
 این جهان و آن جهان را خسرو با اعتدالم
 شافع یوم نشورم رحممه للعالمینم
 از ازل مسند نشین بارگاه شاه غیبم
 تا ابد فرمان گذار و حکمران راستینم
 بآء بسم الله ورحمن الرحیم واصل حمدم
 قل هو الله واحد نقش است بر لوح جبینم
 شد الف از بآء من مشتق که خوتا لام الف شد
 آیه کرسی نشان آورده از حق الیقینم
 منزل آیات قرآنی وهم ام کتابم
 از الف تا تفلحون هر آیه را از واقفینم
 سوره یا ایها الناس اتقوا یا مائداتم
 گشته نازل در مدیحه لیک بالانرا از ایسم
 کرده در انعام حق تعریف و در اعراف وصفم
 تا با نفال و برائش خواند قطب العارفینم
 سوره یونس بخوان با هود و یوسف ناکه در رعد
 ثابت از قل کفی کرد که من خود شاه دینم

یا را ابراهیم واسما عیل واسحاقم بهرجا
واقف از اصحاب حجر المرسلین تا معرضینم
نحل و سبحان الذی اسرا بود توصیف ذاتم
شرح کھف و کافها آمدلیل آن و اینم
نصطاها و دلیل انبیاء حج کبیرم
مومنون را رستگارم لایحب و الکافرینم
مصدر الله و نورم مبداء فرقان حقم
اصل طاسین شرح طاسین ترجمان طا و سینم
ازلسانم عنکبوت و روم و لقمان گشته نازل
سجده و احزاب و سبا هر سه را از منزلینم
کرده حق در فاطره اثبات حقم از نخستین
سراسم اعظم پنهان میان یا و سینم
هست و الصافات صفا شمه ای از مدح و وصفم
صاد و القرآن و تنزیل است آیات مبینم
مومن مطلق کتاب فصلت آیات قرآن
حا و میم اولین تا حا و میم هفتمینم
من محمد را وصی ام از خدای خود ولیم
خسرو انا فتحنا شرع را حیل الممتینم
من وراء حجرم وهم قاف و قرآن مجیدم
مبداء و الزاریات و قبل ذالک محسنینم
رشد طور و زینت و النجم و مه را و ام بخشم
حشر و دیگر ممتحن با صاف بود لفظ متینم

دریسج مالک قدوسم و حق را عزیزم
 ترجمان آیه والله وخیرالرازقینم
 وانفقوا مآرزقناهم منم اندراذا جاء
 درتغابن یومن وبالله یعمل مالحینم
 جاری ازمن شد طلاق وسوره تحریم باملک
 والقلم مایسطرون رااعلم و بالمهتد^{ینم}
 مدرک الحاقه هستم ذی المعارج راخبیرم
 نوح را بحر عمیقم وحی حی الدائمینم
 هادیم اندر مذمل بانیم اندر مدشر
 قاسم یوم القیام من شفیع المذنبینم
 هل اتی آدمصفا تم کاشف والمرسلاتم
 عم آدماسم ذاتم هادیه للمتقینم
 اذسماء الشقت وهم والسمادات البروجم
 والسماء طارق وتسبیح رب العالمینم
 ناظم والنازعاتم باتولا اذا الشمس
 اذسماء وفطرت حامل بویل طففینم
 هل اتی را کاشف والفجر رازیبنده تاجم
 تابنار موصده لا اقسام رازیبو زینم
 سوره والشمس خویم آیت واللیل مویم
 والضحی برخی ز رویم جالس للمفلسینم
 صادرم اندرالم نشرح صدوران مشتق ازمن
 باب والتین تا الیس الله واحکم حاکمینم

اقراء و ليلة القدرم طلوع روی فجرم
 بينه زلزال وهم والعاديات فارعينم
 كاشف الهكم ووالعصر هم ويل و لكلم
 قاطع اصحاب فيلم درقریش از سابقينم
 مطعم اطعام مسكين ویتيم من بما عون
 ساقی کوثر امام الطيبين الطاهرينم
 فاتح اذ جاء نصر الله والفتح قريبم
 تابحبل من مسدتبت يدا را هالكينم
 چارقل را ترجمانم قطب اقطاب زمانم
 پادشاه انس و جانم شرع راحصن حصينم
 زوج زهرا والدسبطين و باب هفت و چارم
 كرسى وقوسين وقاف وعرش فردوس برينم
 منكرم قبرم نكيرم محشرم نارم صراطم
 جنت و غلمان و عليين وعدن و حور عينم
 در شريعت استوارم در طريقت پايدارم
 حيدر دل دل سوارم در حقيقت راه بينم
 معدن فضل و عقولم بلغ شرع رسولم
 مصدر فقه و اصولم افضل للمفاضلينم
 لن تنالوا البرحتى تنفقوا مما تحبم
 قلب دنيا و حبيب فى قلوب الصادقينم
 من على على اعلا امام شيعيانم
 من ولى والى والا رفيع الرافعينم

مصدرایمان وحلال جمیع مشکلاتــــ
 نی بشرطم لا بشرطم قاطع للمشرکینم
 هفت بحروهشت شهروچارنهرونه رواقــــم
 مخزن علم لدنی کنز علم باطنینم
 ای علی مرتضی ای مصطفی رایار وهمدم
 ای امام المتقین کشف الیقین ماه مهینم
 رحمتی برمداح درگاه خودازراه احسان
 زانکه پیروخته وزاروگرفتاروحزینم
 سالها باشدکه مداح دردولت سراپــــم
 گرچه نتوانم که مدحت رازجان ودل گزینم
 لیک دارم چشم احسان ازتوای بحرکرامت
 سال وماه و روزوشب چون فانی محنت قرینم
 مستجیروروسیا هم غرق دریای گناه هم
 برگناه خودگواهم یعرف بالمجرمینم
 بسته ام لنگ قطاری درطریق خاکساری
 عرض سی سال است ازعشق تو خاکستر نشینم
 گرکنی شاهاقبولم مداح آل رسولــــم
 از حدافزون دل ملولم چونکه لنجان شد
 لنجان
 همتی شاهاکه دل شد غرقه درخون درملک
 دستگیری کن مرا ای رهنمای سالکینم
 قابل مدح تونبودشعر فانی مقدس
 لیک اندرخرمن مدح توشاها خوشه چینم
 شادروان مقدسعلیشاه فانی مبارکه

افسرده و پژمرده شد از بسکه دید آزار دل
 رنج و مشقت دید و غم با غصه بسیار دل
 از دست یاران دور و سیرت بد و صورت نکو
 عمری بودی گفت و گو گردیده سیر از یار دل
 خون گشت کم کم در درون از دیدگان آمد برو^ن
 نابود شد بیچند و چون زین وضع رقت بار دل
 از روی اخلاص و وفا با هر کسی شد آشنا
 بیگانگی دید و جفا شد منزوی ناچار دل
 کارش فقط اندر جهان پیکار با سنگین دلان
 اما چگویم دوستان شد خسته زین پیکار دل
 با استقامت سالها رفت از پی آمالها
 اما چو بی اقبالها ناکام شد هر بار دل
 بس کن پیام این ماجرا خاموش شو بهر خدا
 هر چند می باشد بجاسوزد از این گفتار دل

هژبر - پیام

رباعی

شدفصل گل و یار سراغم نگرفت	امسال دگر وعده بیاغم نگرفت
دیشب ز فراق روی او بستمین	گسترده نگردید و چراغم نگرفت

قطعه

بانیش خودا گرزندم مار جعفری	یا درد بید و اکندم سخت بستری
سوگند میخورم بخداوند نزد من	بهتر بود ز رفتن در دادگستری

رباعی

بی خرقه و تاج در خرابات مرو	بی پاکی دل بهر مناجات مرو
گر پارتی و پول نداری هرگز	از من بشنو سوی ادارات مرو

قطعه

این قرص ضد حا ملگی را که گفته اند	زنها اگر خوردند نگردند حا مله
بقرص چون قند و گوشت نیست چه حاجت بود	بر سلب مردها زده شد مهر با طله

هژبر پیام

هوالله

مراتوبا غم هجران گذاشتی وگذشتی	بقلبم آتش سوزان گذاشتی وگذشتی
چویا فتی که اسیرکمند زلف تو گشتم	مرا به حال پریشان گذاشتی وگذشتی
مکر در آینه کردی نظر که دیده ما را	چو چشم آینه حیران گذاشتی وگذشتی
دلم به غمزه ربودی و بر خلاف مروت	به عشق خویش گروگان گذاشتی وگذشتی
من ا رچه بر سر عهد تو پایدا ر بماندم	تو پای بر سر پیما ن گذاشتی وگذشتی
خلاف عهد قرین با ر قیب گشتی و ما را	قرین حسرت و حرمان گذاشتی وگذشتی
دلایدوست رسیدی زهی که پای طلب ^{را}	برون ز سر حد امکان گذاشتی وگذشتی
ولی دریغ ربودا ز گفت رقیب و چو ^{آدم}	بهشت عدن به شیطان گذاشتی وگذشتی
ز علم و فضل نبستی چو طرف ایدل ^{دانا}	جهان به مردم نادان گذاشتی وگذشتی
محیط گفت به دریا که به زلزلولا	غزل به صفحه دیوان گذاشتی وگذشتی

سید رضا بهشتی - "دریا"

عضوا نجمن ادبی مکتب صائب

هو الله

خدا را خانه کرجوئی مکن طی منازل را

زیارت درجوار خویشتن کن خانه دل را

به وصل امیدواران را از خود بیخود شدن با^{ید}

زندهنگام توفان موج بر لب بوسه ساحل را

به دنیا هر که بندد دل به قرب حق رسد مشکل

بود چون بارسنگین دور سازد راه منزل را

کنند در چشم حق بین روی زیبا جلوه خالق

نباشد فرق در آئینه ماحق و باطل را

به زور و زرنیا رد کس گشاید عقده ای از دل

کنند سر پنجه تدبیر آسان کار مشگل را

رسد چون سیل از صحرا به دریا از خروشاقتد

به کار عشق دیگر بیقراری نیست واصل را

بکار خدمت مردم گذشت از جان خود باید

نسوزد تا که خود روشن نسازد شمع محفل را

نگردد آژمند افسرده از رنج عزیز خود

که بخشد کودک معلول رونق کار سائل را

اثر در کوردل کی حرف حق را هاتفی باشد

کنند باند اذان بیدار کی از خواب غافل را

سید قدرت الله هاتفی قهفرخی

عضو انجمن ادبی مکتب صائب

هوالله

شام درد آلوده ام را نور نیست	رنج و محنت هست شوق و شور نیست
کاروان شب ز رفتن بازماند	ورنه شهر صبح چندان دور نیست
شمعدان آسمان را شمع ، مرد	چلچراغ کهکشان را نور نیست
باید از این دخمه وحشت گریخت	ایمنی در کام مار و مور نیست
گر شراری میدرخشد ، گاهگاه	جز بلور اشک و شمع گور نیست
من شبم اما شبی تاریک و سرد	نیست در فانیوس جانم نور نیست

خسرو احتشامی

عضوانجمن ادبی مکتب صائب

هوالله

به امر حق به دارالملک هستی	محمد کرد دانشگاه تاءسیس
علی داماد خود استاد کل را	در آنجا کرد تعیین بهر تدریس
بود برنامه اش تعلیم قرآن	بدین استاد این برنامه تقدیس
اگر خواهی شوی استاد کمال	به دانشگاه احمد نام بنویس

عبدالکریم بصیر اصفهانی

عضوانجمن ادبی مکتب صائب

صفحه	بیت	سطر	غلط	صحیح
۳۴	هشتم	اول	رختش	رخش
۳۶	سوم	دوم	بد	بود
۴۰	پنجم	اول	هر که ره یافت بمیخانه و پیما نه گرفت	
۴۴	چهارم	دوم	سربغیر	سوی غیر
۴۶	چهارم	دوم	—	آن
۵۰	مصرع چهارم از آخر		مده	ندهد
۵۶	ششم	اول	دیدم	دیدیم
۵۶	ششم	دوم	بیستم	بیستیم
۶۳	آخر		نباشم	نباشد
۶۴	سوم		گفتم	گفت
۶۵	چهارم		پس	بس
۶۸	هفدهم		فضا	قضا
۶۹	سوم		تار	یار
۶۹	سوم		نه	نه‌ای
۷۰	اول		ارنه	ارنه‌ای
۷۲	دوم از آخر		سبرایدل	سپرایدل
۷۳	چهارم از آخر		دل	دلم
۷۴	سوم از آخر		بشکرانه	بشکراین
۷۵	دوم		ور	وز
۷۵	سوم		فکنده	فکنده‌ای
۷۵	سوم		دریده	دریده‌ای
۷۶	نهم		بنبرد	نبرد
۷۸	هفتم		نوگرفته	نوگرفته‌ای